



فارسی (۱۵)

# غزلیات نظیری

(تار و لُفِ راء)

بفرمائیش

مولوی احمد حسن سوانی الہ آبادی

کتاب خانہ سلیمانی

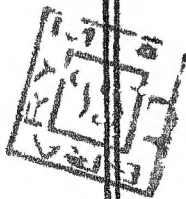
محله چنبرہ والاں متصل لال مسجد دہلی

۱۹۳۹ء

علیمی برقی پریس دہلی

بارہ آنہ

قیمت ۱۲/۱۲



*Handwritten scribbles*

~~A91588~~

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE13021

A91588

78147 SEPT

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# غزل سر و کیف آلف نمبر (۱)

اذا ما شئت ان تجي بيوؤة كوة الحنكا  
صدیق حسن و شقایق و دین و دنیاں بود  
رخت و خال و رخسار و قضا و کائنات و اول  
و کائنات گلشن سواد و کرم که تی زانو ز کس  
بحرمت اتصال افتد چو پیوندی بریدانم  
نچناناز و نیاز عاشق و معشوق کم گردد  
شرب و شاد و میخانه و ساقی همه و کاش  
تقاضا بر تقاضا میرسد زانوسه دل هر دم  
اگر نالم ز حیران رخ مگردان حسنه لعل  
و درون بیتها احزان پیرنا بنیچه میداند  
نظیری که طبع واری که مقبول مغان باشی  
نالاختند و کلاختند و کلاختند و کلاختند  
یس نه صد که نه چهل نه او نه هر ص و نهایی

غزل سر و کیف آلف نمبر (۱)  
اذا ما شئت ان تجي بيوؤة كوة الحنكا  
صدیق حسن و شقایق و دین و دنیاں بود  
رخت و خال و رخسار و قضا و کائنات و اول  
و کائنات گلشن سواد و کرم که تی زانو ز کس  
بحرمت اتصال افتد چو پیوندی بریدانم  
نچناناز و نیاز عاشق و معشوق کم گردد  
شرب و شاد و میخانه و ساقی همه و کاش  
تقاضا بر تقاضا میرسد زانوسه دل هر دم  
اگر نالم ز حیران رخ مگردان حسنه لعل  
و درون بیتها احزان پیرنا بنیچه میداند  
نظیری که طبع واری که مقبول مغان باشی  
نالاختند و کلاختند و کلاختند و کلاختند  
یس نه صد که نه چهل نه او نه هر ص و نهایی



غزل

وز لطف عید کو وہ غزل خلیل را  
 دریاے نیل ساختہ چشم خلیل را  
 رازے کزاں خبر بنو حبیب را  
 کروہ سبیل مشت گدا سبیل را  
 دل کروہ باد قہر تو خون رو خلیل را  
 ناکروہ گرم جازوہ کوں خلیل را  
 خور سمد کروہ تو غریب و ذلیل را  
 وز معصیت نہ کا ستور زرق خلیل را  
 دلاؤ دو عالم از تو کمش خلیل را  
 درستی تو رہ نمود قال خلیل را  
 صد شہید رہت قیاس خلیل را

اے از کرم نہ بخت خون شبیل را  
 ہر اکاب مصر و سف کنایاں سیا و تو  
 لکڑی بغیر واسطہ در گوش حجاب گئے  
 و نہ بخت فقر نشان جنت التعمیم  
 پل بستہ حزن ہر تو بر معبر کلیم  
 ہر فروشتہ عالم این ملک غیر تو  
 و زویش و بدیش و جو و تو قائم اند  
 تو زوہ بر سوم مقدر بحسن سے  
 یحییٰ گرتو بہستانی متاع خوش  
 قاتل یحییٰ گشت شہادت تو ہر گشت  
 ورتو با جہاد نظر کے توان رسید

غزل

توحید حق بیان نظیری بلند ساخت نمبر ۱۰  
 بر تر نہید پایہ عرش جلیل را  
 بجز اللہ کہ ربطے بہت باطلاق مقید را  
 محمد کاروان سالار و اح مجتہد را  
 نبی و نقشبستی اس لوح زرب را  
 کہ عقل کل شکوہ از انقباض فرق پیدا  
 چکیاں جزو میاں زندا وراق محمد را  
 احد خود قاب و تو بین از نبوے یم احمد را  
 کند طے بر براق معرفت اقصائے مقصد را  
 ملک صف بصف پرست خوش است

صفائے عقیدہ و لہارت آن زلف مقدر را  
 کہ وادے روح را با جہم الفت گزید  
 بان حسن و شامل طرح عشق اظہار شد  
 بہ کتب خانہ مصحف از برواشت از رو  
 حدیث و لغزش لکڑی شجرہ حکمت  
 و جو و ترکیز کار عالم کے شدے ثابت  
 بسکن بستر از پیکو کے گرمش و نہاگشتہ  
 گرامی یہاں در رہا مشب میزبان ملود

غزل

نظیری نشہ دوتے ز جام ہوشندان کش نمبر ۱۱  
 و مطرب پریشاں میکندستان سرمد را  
 بنما با حقیقت رنگ قدیم را  
 چہ بگو ترازہ نقل و ندیم را

ساتھی پشور وورنگی امید و یم را  
 حرف فریب آدم و ابلیس تا بچند

از ساغر دست خودم بخش حیرت  
بوی نبرد خلوت شبها شنیده ام  
آنجا که لب ز رخسار پاک کرده اند  
چو مفلسان کعبه بگردید کعبه چشم  
زیارت گر چه خلعت محمود بر ایاز  
در لب بیک و دو نغمه غنی کن دل فقیر  
چون جنت که در خزینه لطف تو نیست نیست

غزل

روزی که بزم نامه تطییری  
از آب عفو شوی کتاب سقیم را  
دارد ز غره محبت قاطع حبیب ما  
یک بانگ ووق گری مار کفایت است  
روزی که رخ نمود با کار داشت عشق  
مارا و قبول نیابت و خلوتی  
از نکت گشت ضرر دل رسیده را  
عاشق ز گوئی دست تکلیف آمده  
بتر که از حکایت ماور کشی نفس  
گل را تصویریت ترا ز کام است

غزل

بر بانی بند کون منطیبری ندویم  
او محبت عشق از سر گردون صلیب ما  
بغیر از رنگ پیرایه نیست این عشق بجای  
عزیزاں جان فدایم سر ماں با کرم  
عبارت کوته و بلندک خاصان با نیل  
که تفسیر رمز عاشق و معشوق که داند  
همه سرمایه اقرار و ایمان بود و سارست  
گر سمنه باز شاهنشاه و اصحاب و بطلان

بر طاق نه حکایت جام و نوشیم را  
پنهان کن که نیک شناسم غیبیم را  
گل مشکبوی کرده روانی لبیم را  
بر عرش برده اند و در مسجد بیتیم را  
شورای زمان کند که پوش گلیم را  
ساقی بیک و دو جرعه سخی کن لبیم را  
جز احتیاج تحفه ندادم کریم را

غزل

تطییری  
بسیار است از این خطیب ما  
حاجت بتا نیاید نذر او ایوب ما  
ز اول حواله و گدا شد نصیب ما  
مال و منال بر دو چس از قریب ما  
در بر رخ صبا نکتا خطیب ما  
با صبر و احسان نگیر و غریب ما  
دل خون شود ز غصه کار همیب ما  
در بار کاروان همه است خطیب ما

غزل

بر بانی بند کون منطیبری ندویم  
او محبت عشق از سر گردون صلیب ما  
بغیر از رنگ پیرایه نیست این عشق بجای  
عزیزاں جان فدایم سر ماں با کرم  
عبارت کوته و بلندک خاصان با نیل  
که تفسیر رمز عاشق و معشوق که داند  
همه سرمایه اقرار و ایمان بود و سارست  
گر سمنه باز شاهنشاه و اصحاب و بطلان

صبر و روح بر هم خورد چون بانگ صلاه آمد  
بزیار پید از طاق ایس کهن و بق نمازی را

گر از یک ره ناپید روی از صده درون آید  
تنظیری چاره چون ساز و فریب تر کنازی را

تاعت مانیت غیر از دوش پندار ما  
است استغفار ما محتاج استغفار ما

خداوی که سوئے باشد که بر کار زو  
قطعه اگر دیم اما شد همه ز تار ما

از تحسین جلوه قد و لبه افراشت حسن  
از نگاه اول افتاد این گره در کار ما

شوق صده منصور گشت عشق صده و صفوت  
بواجب هنگام که مست و در بازار ما

از شمع گل و داغ با پریشان می شود  
بر می تابد و می عین دل میا بر ما

خانه مالک کس از این بر سر راه صباست  
شب نمی سوزد چراغ از پستی و پیا بر ما

وقت میخاران که میخیزد قضا میخیزد  
تا چراغ بزم مستان شد دل پیشا بر ما

باغبان در موسم گل محمود لیسان به بند  
دفتر شعر ترا بس بود گلستان را

منعمه مستانه می زید و نظیری را از لب  
از لزا خالی مبادا خانه خست ما

بر رخ شکستم از خطار نایب امید بزم را  
بمید بخیم طالعیم از هم دور و تقویم را

علم ارادت که کند دوزخ نصیب جانم را  
سستی امر قضا باطل کند تقسیم را

عشق از بر لای داغ من آتش بجانان میزند  
افغان که کردم دوزخ غلظت را بر ایم را

نقدیکه دوراں برده است از کینه غم بزم  
جا و بدستنی شوم از عهد و بدگرم را

رفتم که مستان بگذرم در خدمت پیرمغان  
گلپایان از اوای شوم و دوشه ز غم تقسیم را

نقشه باطن دیده ام خواهم بچرخ گوشتی  
آتش مندم ز نیت دهم و دهم را

یوسف که کرد و سلطان پیش ز تعظیم پر  
گر شان عشق بنگرد واجب کند تقطیم را

بر آسمان سروری خورشید اگر طالع شود  
جویند و راست جهاں بر یکدیگر تقدیم را

امروز صاحب فوتی دل غیر از نظیری نیست کس  
رنگ است بر کاج کند اسدطان هفت اقلیم را

چند از موزن بشنوم تو حیدر شرک آمیز  
کو عشق تا یکسو بزم شرع خلاف انگیز را

ذکر شب و در محراب حال بخشیدن اثر  
خواهم بز ناری دهم تیغ دست اویند را

ترک شراب و شامم بیمار گریست و طبیب  
خاک کے بہاؤ آمیختہ گروے زجا انجنت  
لے عشق افزاید بریں نے ہیز میشیں  
پیوستہ ابر و درخشش ہموارہ ترکان قرون

صحت بخوابم یافتن تالشکنم پر ہیز سا  
آبے ہزگان میزیم خاک غبار انگیز سا  
کے ماندہ ظرف قطرہ عیساء لبریم  
تا کے کے برول خوردیں و شہائے تیز

غزل سیری نظیری زیں چین کر کہنگی گشتی خوش نمبر  
در باغ نرعی ہیں بہم خار و گل نوخیز را

ویدیم زور بازو کے نا از مودہ را  
بہر سرگرد زنگرہ و کشورہ را  
چیزند جبرساحت نامشک سمودہ را  
لکھنوی خواب دینے خون غمودہ را  
داویم بہر ہوا سر سودا فرمودہ را  
بتواں شنود تلخ مکرر شنودہ را  
تا کے نمایداں کسر نامودہ را  
روشن کنیم خاطر کلفت زدودہ را  
مے آرم اعتراف گناہ بنودہ را  
نتواں منور ترک ستایش ستودہ را

دل کف نیندہ دل آساں ربودہ را  
من در پئے رہائی واد ہر دم از فریب  
دل در امید مریم وایں آہلوان مست  
سرگز و لم حلاوت آسودگی شافیت  
آشفته داشت خارش آسودگی دماغ  
نتواں حشیدہ زنگر روزاں لباس  
یکہ خوشم بخندہ و ندان مناسک و  
ساغر کجاست تا گلہ از دل بروں بریم  
تا منقل زرخش بے جانہ بینش  
ناویدہ جور از و فالانہ زوم

غزل منظوم یار گشت نظیری کلام ما نمبر  
بہودہ صرف شکر و دیم و دودہ را

سر بطونفاں میدیم ایں مشیت خاکستہ را  
نہیں فرو خوردیم بدل خوں ہانا پا لودہ را  
نیت گو یار و زنی ایں سقف قیادودہ را  
بازے باید ز سر گیم رہ سیمودہ را  
چند بر کاغذ تو لیم حال شویم دودہ را  
مے کہ بخوردیم بخوردیم غم بہودہ را  
در ہزاریں حلقہ دار و کھرباے سودہ را

تا بجے بر خرقہ بندم خیم غم فرمودہ را  
ور و رول سچوں غیب شد خوشہ شکر گدہ  
گو شہا کر گشت و یارب یارب کاسے کرد  
خضر صد منزل پیشیم آمد و نشنا ختم  
وہ کہ یک قاصد کہ باشم درم ایں ریت  
از شراب سو منم بخت بد پر سوزا  
گل زہرا شک لوگوںے و رنگ کا نیم

از کنایت گاه مستی منع آن لبش کنم  
 با قطری چون نشستی گوش بر خورش مکن نمبر ۱۲

در پریشانی میفکن خاطر اسوده را  
 کس کاش ترکفت بیوئے شام را  
 زان مے که طعم نوش کند غم ز کام را  
 مایه که او شام کند ناقص ام را  
 تا چند سر بخافه در آریم دام را  
 مطرب با نوازده نشاں مقام را  
 دور و در با طاق نسا و بد جام را  
 در خانه غنیمت این شرمیم خام را  
 خورشید سرنگون نکند کاس شام را  
 خست از حرم کشیم نظیری لبونات نمبر ۱۳

حرمست نمائده حاجی بکیت احرام را  
 غزل

بزمیر بهرین محشم روشنی رست مرا  
 بشو و بت ز پیرا کند غم باز آورد  
 چو سایه از بهر سودا کین خورشیدم  
 بهر سرا چه دلتاں فروخته ایم  
 بدوستی که ز بس محو لذت عشقم  
 بزار ناله شهر و دور و می شنوم  
 ز خوشه های مشک لبالب اغوش  
 اگر معرکه در خون قناده ام چه عجب  
 درین رخسار فروماند و در سبک شد  
 که دم بے که پس از مستیم خمار ندا  
 بیا ز غنیمت جان کند نم خلاصی و  
 از گداز غنیمت نظیری ز وقت نظرم



پروانه ایم و شعله بود آشیان ما  
موریم و بر گداز شکر افشاوه ایم  
تا با نقیب ساخته ایم از حلاوت  
زرد و رنگو که ما کند از کینه روزگار  
خورشید عمر بر سر دیوار و خفته ایم  
صد موج راز رفتن خود مضطرب کند  
بس در و ماغ بهمنفسان مغز سوختیم  
در پیری از هزار جوان زنده دل تریم  
نخوتی که جابجادی مجنون گرفته بود  
در حیرت که غنچه به لبیل چگونه گفت

غزل

آب از شر از سنگ خور و گلستان ما  
در راه پائسال شود کاروان ما  
بچون طب شگافتند استخوان ما  
بنید اگر درست قد چون کمان ما  
فریاد و اندر دانی خواب گران ما  
موجب که بر کنار رود اندام ما  
در دیده خواب تلخ کند گلستان ما  
صد لایهار شکست بر روی ستون ما  
امروز بهشت گشته بر گلستان ما  
راز که با دهم نشیند از زبان ما

بنیاد ما خرابی ما استوار کرد  
گوئی که سود ما است نظیری زبان ما

زیستم بسکه بتدبیر خود از خایهها  
درع و شیب زبون غم ایامم کرد  
طاری میت که تار ز زلفش بر پادشاهیت  
روز عشرت بصدرع مرچونر گذشت  
دل بهو لکب عمر منگی سرغان  
خلدت سرو با ندام صنوبر بر بند  
شکر پر که بهواد بوس از جوش نشاند  
پیش از مرگ خود از افت هستی رستم  
در جزا بابت سر ناموران گردیدیم  
لوث تقصیر جواز آب گرم شسته شو

غزل

بصاف صبح کن سر بهو بکشت  
بوی خیر آیش از نیک سرانجامها  
ساز و برگ و می و مطرب به نظیری حسبت  
و بان چشمه کشاوند راه جوئے بکشت

بزرگ صبرین بودید بر و بکشا  
لباس فقر و پنا پاره بر و بکشا  
چو شیشه رشته ز نارش از گلو بکشا  
اگر ز سیه ترا در و دیده بود بکشا  
چو باز وقت هنر مال خبجو بکشا  
ترا که گفت سر کیس در غلو بکشا  
به نزد او ره اظهار آرزو بکشا  
بغز راه کن و پیروه میجو بکشا  
در گدیده در بر خوری برو بکشا

غزل  
ببزم دل خسر و عقده بر سخن گذار نمیدار  
چو غیر ملت نظری کے بگو بکشا

بر زمین منصور افراز و ستون دار ما  
دیس زمان عصیان شود از نظر منتظار ما  
موسی اندر طور میرقصد ز موسیقا بر ما  
روشن از خسار میخواران و میبار ما  
زانکه بے مهت پنهان ورتمه دیوار ما  
از کد امین در و دوا جوید دل الهیار ما  
عند لیب مست رخسار فرس و انداز اسرار ما  
گر می سو وای یوسف لشکر باز بار ما

غزل  
خسرو نظمی نظری نقش شیرین طرح کن نمیدار  
چرخ بار ما کشد چون عشق باشد کار ما

سم نغمه و آو که ویدست جریں را  
بالور تجلی چه ضیا نار قیس را  
رسیدست که رهن زند از قافایس را  
با آنکه پر چشم و بینی پر مژه خشن را

دل از مطالعہ صبح و در حجاب مدار  
شکاف خرقه بافت چه میکنی پیوندا  
بے کموزه پر سیز خوش سنگی زن  
چو موئے جاہ ہماں تقص و دیدنیاست  
چو شیر گماہ قناعت ہماں از بیند  
ورا از و حام غم و غصہ وقت گم گروی  
حجاب مانع قریبت شرم حایل لطف  
چو رنگ چہرہ نشوی ملتفت برو سخن  
بہ بزم بے بکراں پیروہ بر معانی بخش

غزل  
بر فلک تا پیس جارتہ ز نار ما

از معاصی تو بہ میکردیم پیش از عاشقی  
از شان وادی این نفس سوزان تریم  
گر بطبع ز ابدان تلخست طعم ما چه غم  
خضر و قے تو کہ لقمہ خراب ما کند  
بر کجا عشقت مستولی طیبیاں خستہ اند  
زیر کان را واند و آب چمن خامش نگرو  
چوں گیس بر قند میجو شیم بر مطلوب پیش

غزل  
چرخ بار ما کشد چون عشق باشد کار ما

یا شیر عتقا چه ذابال گیس را  
بہر صحن خورشید ہمارا چه نالاش  
اے غنچہ زلف کفایت راجہ فزانش  
پر اندن نادان کہ تسلیم کچہ ماند

در کوئے حقیقت چه کند مرد مجازی  
جز حاجت انخواں نسزد و تحف و سیف  
هر چند ز تریاق بود زهر گراں تر  
کس بمهر و ایت گزاں سوئے بتنازیم  
تا بدم بر بهیده پروان نگر دو  
و از دوشه یک تن باجنس که غفاست

غزل

نشسته در ظلم با قهر چه کار مرا  
سج و دار کند کبیر بر فلک روم  
چو ذره شرم جاوید آفتاب شدم  
اگر قضا و قدر ز آسمان فرود آید  
جنون بمنز و ما غم فیتیله سوزد  
رطاعت بر یاکر ده آب بر بخوام  
باشک و دیده آلوده عفو جویم  
بزار گونه شکایت بجنس خاموسیت  
بقهر تا نگدازی بسهر تنوازی  
چو جن تو بگی در جہاں نمی مانم

غزل

بانگ ناله می بردند بوش مرا  
نالہ ناله تا حسرت و وصل  
سختی نکاست ناله پنداری  
مضطرب می گسار در نظریست  
سیر غیم در دین پرده دانه

در مدینه شیراں چه پیر گزین  
اینجا نزد عرض چهل همه کس مرا  
زین جنس بصد من ندیم سیم عدل  
از معرکه بروم بروں ز دفرس را  
در سینه شکستم پیر و بال نفس را  
از لب که طپیدیم شکستم نفس را

غزل

آتش رخ پیر شدم با شکر کار مرا  
بایں طلم غم و بسته در چه کار مرا  
باشنائی آشت شر چه کار مرا  
من و خیال تو با خیر و شر چه کار مرا  
به پنه کاری داغ جگر چه کار مرا  
چو بید کاشتم ام با شر چه کار مرا  
خزف فروخته ام با کبر چه کار مرا  
بنا که نگذار دانه چه کار مرا  
بلال تلخ تو ام با شکر چه کار مرا  
غریب و در طلم با سفر چه کار مرا

غزل

میدانم ز راه گمش مرا  
می برد در کنار و دوش مرا  
می چشاند به نیش نوش مرا  
نیت حاجت بجای فروش مرا  
لنم بخت آورد بجوش مرا



نشود شرم روی پوش مرا

جان رود در سر خروش مرا

خوش زود در درون نظیری حسن نمبر ۲۱

کاش بودی سخن نیوش مرا

بگل خلعت تو داد و گشاخ کن مرا

شاخ گل خوشبو بره با و کمر گاه

شد لاله بخیاز به بیا و بی خلعت

اندر خست صراحی سرو گردن بتوجه

بقر تابق مری بتماشای نگار شد

در عهدی او نغمه زبسن جید و سستی

گلبرگ بنا گوش و دخت بود مناسب

حوران بهاری به نثار می و مطرب

بر گوش خور و نغره حسن نظیری

نمبر ۲۲

صورت و رسم منو و ایجا

نیک جستم کس بنود ایجا

عشق مایل ز ما بر بود ایجا

بست و رکعت و در شهود ایجا

بست و معرعن شهود ایجا

جز و کل بست و در سجود ایجا

بست ابلیس بست بر بود ایجا

عقل برقع ز رخ کشود ایجا

شخص عالم بسا بنود ایجا

در بصر هر که کحل سود ایجا

ویر با جمله بست زود ایجا

چون سماع نقاب بر دازد

غزلی مطرب بوجد آورد

خوش زود در درون نظیری حسن نمبر ۲۱

کاش بودی سخن نیوش مرا

بگل خلعت تو داد و گشاخ کن مرا

شاخ گل خوشبو بره با و کمر گاه

شد لاله بخیاز به بیا و بی خلعت

اندر خست صراحی سرو گردن بتوجه

بقر تابق مری بتماشای نگار شد

در عهدی او نغمه زبسن جید و سستی

گلبرگ بنا گوش و دخت بود مناسب

حوران بهاری به نثار می و مطرب

بر گوش خور و نغره حسن نظیری

نمبر ۲۲

نمی عدم بودی و جود ایجا

عکس شخصیت و در مسکن

حسن ماکر و جلوه بر ما

آنکه بے لطف و سمع گویند

و آنکه نادیدنیش می دانند

بوالبشر را قوا ملائکه اند

کردانیت از سجود ابا

نزد تو جبریل وحی آورد

مروم چشم عالم انسان است

وید حسن و جمال آنجا را

نسب با نزد ما همه نقد سحر

جام گیتی من نظیری یافت نمیب ۲۳  
زنگ از آینه زد و دایجا

غزل

مانند سراب بنده بر پا  
بے بحر نموده شکل ساحل  
سرواده بیاد بود و نابود  
بر اوج رسیده که ز پستی  
چون ظلمت نیستی در آمد  
در ناله و میثم مغنی  
عاشق که عشق چیست دانی  
سرشته مطلب محالیم  
آخر بچه نایه قرب جویم  
آتش نشو و بیا و خاموش  
سپه و ده شدیم و شت پیم  
بے آب نموده موج دریا  
بگرفت ز خاک عرض و پشیا  
در لبت فتاده که ز بالا  
لے مادر رخ و شاید سیما  
لب لببت فروشت غوغا  
در مانده و در دے بداد  
لے کاشش نبود این تقاضا  
بال و پر مورد راه عفتا  
از سر زد و بفشک سودا

چون حق نشو و عیاں نظیری نمیب ۲۴  
گویم که کالایه ۲۴

غزل

چهره منت از دور و زگار بر سر ما  
بشعر و شادیم از کو کی نظر باز است  
و شوق ما نشود با خبر مذاق سقیم  
کمان لعب بزه کرده و کمین بودیم  
متاع راحت و شادی ما بغارت داد  
که ام عریده انگیز طرح جنگل اذیت  
کسی شکفته ز معجون آب و گل نشود  
عش وجود با کسیر عشق زائل کن  
سستاره دل عاشق بنان کند خورشید  
گدا خیم ز دور و خسر نایابی  
لوا بر آرد وین پرده کن نظیری قضی  
که خن فطرت علی نمود جوهر ما  
که عشق خیزد از آب بهوش کشور ما  
درست ذائقه و اند مذاق شکر ما  
که طایر بنشیند پیام و منتظر ما  
چه فتنه بود که ناگه در آمد از دور ما  
که شگفتی تفرقه آمد پیام و ساغر ما  
سرشته آمد بغیم طمیت مختار ما  
که زر شود مست از گیسایه جگر ما  
که آفتاب فرد زان تر است اختر ما  
بیک چوهره کس آب نموده با جگر ما  
که نیست دلبر از است و دلبر ما

نظیری

شکین خرد و روز سر شور و شرم را غزل لیری برآمد از شب غفلت سحر را  
 مانند ترنجسم که خزانست بهارش  
 و دم سر و پیه و تازده کند برگ و پرم را  
 به سرده به پرم اگر در بکشانید  
 هر چند که فرسوده نفس بال و پرم را  
 به کو تابای عیشم پی پند و گرانست  
 و هر از پی تا ویس بروشخ ترم را  
 در بختی صد خطرم بر سر راه است  
 وز بهر اقامت نه مقام سفرم را  
 ره طے بکنم مرحله را که به گرام  
 از مول مصیبت بگذارد جگرم را  
 شاید که چو تکیم در ضا پرده گردد  
 ره امن شود وادی خوف خطرم را  
 سعی بکنم درخت بمنزل برسانم  
 تا کس نرسد اینده بر بن خرم را  
 از خانه شکش بگذارم بدر آید  
 بروی تو گر راه نباشد منظرم را  
 صد لاجه بامید یک ابرام تو کردم  
 یکبار بتلخی خسری بشکم را

چون تو بکنم از غزل و قول نظیری

غزل و دران خرد و از صد هنر این یک هنرم را  
 لغت صلح نمبر ۲۶

که کرده خراب خانها را  
 برسم زده استاها را  
 صیاد و شان به ام زلفت  
 در باخته صید خانها را  
 کرده به تیان و لربا شرط  
 بروی بگوشاها را  
 وز بهر تو صد هزار صیاد  
 آراست و ام و واهها را  
 شاهان بفصاحت تو واده  
 مفتاح و خراها را  
 در عقده جعد نیم ثابت  
 مشاطه شکه شاهها را  
 تا کشته غرق تو اگر دم  
 پساخته ام بهاها را  
 زاده شد هر هزار و صید  
 فرسوده ام استاها را  
 شیرازه نظم خویش بندم  
 منوچ کخم فاهها را  
 صوته بنهائے آرم  
 بر باد و بسم تراها را

غزل گر و پیشیم غم تطیری  
 خوری در یک یگانه را  
 نمبر ۲۷

ملکوت آشیانه ما  
گوشش دارند بر تارانه ما  
از غزل لہائے عاشقانه ما  
خسروار بشنود فسانه ما  
دل و دستار راست خانه ما  
دل خور سجد بس خزانہ ما  
غیر ملکیت و روزمانہ ما  
بس بلند است آستانہ ما  
رعده ناله اند ز بانہ ما  
ہست یتر قدر نشانہ ما

نیت زین و ہر آب و دانہ ما  
کباب کہار و بلبل گلزار  
ہر طرف صوت تازہ بندند  
حرف شیریں شود فراموشش  
وین فروشان خانہ بروشیم  
بتیم ملک و مال مے بازیم  
لن الملک میز نیم امروز  
خور پس از استوا بسجود کند  
جذر از ما کہ برق و ابریم  
زخم قوس قضا با نرسد

غزل حاصل عریات و دانہ ما  
خروج یک روزہ نظری نیت نمبر ۲۵

سالمیچہ ہم وادہ رگ دریشہ ما  
گل تسیم در خاک آود و اندیشہ ما  
نبرد و درک بقوام آود و اندیشہ ما  
نجر وادی امین نو واز بیشہ ما  
یا صد گوئے شود گر صبر اندیشہ ما  
کار ماہست کہ عشق ست پس پیشہ ما

برین زود و ذوق تو از اندیشہ ما  
اصل ما آب ز سر شمشہ تحقیق خود  
مے منصور کہ در جوشش ز خایہا بود  
در خس و خار نہ بنیم بجز جلوه دست  
عشق آود و خلیل اللہ از اندیشہ ما  
کوہن از ہنر عشق ندارد دانہ ما

غزل گل و برگ چمن عشق نظری مایم نمبر ۲۶  
نزد و تا اند از خاک رگ بیشہ ما

ز خود کم گرد و برف ویدہ بکشا  
صبا کو غنچہ رنایچہ بہکشا  
گرہ از زلف خود ہمیدہ بہکشا  
زمان بلبل شوریدہ بہکشا  
چشم طرہ تر و لیدہ بہکشا

نظر بروئے او در ویدہ بکشا  
گل پژمرده ما باغبان پید  
مبادا عالمے را جاں برآید  
بگشش بگذر و در طعنہ گل  
ہر افشاں کا کل و ششمارا گو

گره بر چین ابرو از چه داری  
سرای نافه بچیده بکشا  
در مر عشق آگاہی نظیری  
معا از دل نشینده بکشا  
**غزل**

مستی ر بوده از کف هستی زمام ما  
مطرب نمی و بدخبر از مقام ما  
تا گشت ایم غافل از دور مانده ایم  
پدر ارم می شویم که وحشی ست ایم  
دانی که نوز مرد یک چشم عالمیم  
ببینی اگر بدیده معنی حسیم  
خود را بر بند بر صف شمشیر می زخم  
کامیاز قنای است بقای خودم  
بر کف کلید جنت و برب سلام خود  
رضواں ستاده و طلب بارعام  
خشم من بیاد رفت و رفت پر فریب  
مرغ نبود گوشت بالی بد ایم  
استان دایه و رفت مشتاق شایه  
بے گریه قطره بچکا ز بکام  
تا اوقت را بجا فظ شیراز کرده ایم  
گر دیده مقتدای دو عالم کلام  
باران گریه طبع نظیری بهار ساخت

**غزل**  
کو با و تا برو بگلستان پیام ما  
نمبر ۱۳

در پرده رده ندانند وقت سخن صبار  
من نیک می شناسم پنهانم آشکار  
عیش و یار غریب چون قیام گدازت  
تو آن بقید کردن ذوق گریز پار  
و جد و سماع صوفی حالی از این مقام است  
چیز بیار مانده آن آهوی خط را  
از خورده که وار و گل و قبا بخت  
حائیکه هست و وقتی میگرد آتشکار  
بافقر و تنگدستی شوم است عجب وستی  
ور کتور غیور این نخوت کشد گدار  
بر قدر قابلیت وادند هر چه وادند  
از مر غر عجبی یا سبزه زار و نیا  
انصاف و مهربانی عهد از جهان بخت  
باشه عشق بازاں آخر که بگوید  
از کاش مجبای بر قدر خود فرامیند

**غزل**  
خوش فطرتی نظیری حل دین خود من  
خوش حاصل ز کام مردم با ملک است آسیر  
نمبر ۱۴

برابرست بلندی ما و پستی ما  
تمام دوست پرستی ست می پرستی  
فرد و حوصلہ ناست مشوق و شوقی  
بیک طلوع بولندہ البستی  
بمنظر تو کشیدند نقش بستی  
ز تنگی دہن لست تنگدستی

ادب گرفتہ عنان خمار و مستی ما  
بخود ز دوست نیایم تازے مستی  
بزار ساغری دیدار شد ہستی و ہنوز  
خمار شوق نثار و صبح ما ہرگز  
مثال صورت مہموم بے نشان بودیم  
ز حقہ گہرت کار برستے آید

غزل

ز گوشت شہاے نظیری طباطبائی پست بر حجت  
عذار و فک خجور و حضرت و دوستی  
ز شہر دوست مے ایم پیام عشق بر لبیا  
بگو مشہور از زنداں آنا عشق کو بردن آید  
چو من ہر کس طبع وار و از حجت چہ غم وارو  
سحر کہ خستہ و رنجور از خلوت بر دل آیم  
ز دست او حیرت آہستہ ز ہر لودہ بنایم  
دل شب و اشتیاق مے آید و رہا حرامم  
بمحض التفات زندہ وار و آفرینش را  
ز یاد مے کہ بر دل شد نگریم ضبط و دل

غزل

نظیری پست کا تادیب و دل و کشاہدیت  
کہ از تنگی عالم تنگ مے گردند مشرب ہمار  
گر بجن در آورم عشق سخن ہرے را  
گل بجز ان شگفتہ شد دین و لستہ و لستہ  
لے ز رہے خبر دیم لے ہدے اثر کھنم  
برائے کہ صعب تر از وے عاشقان شو  
درس ویب اگر بود ز مرز مے مجتہ  
خاتمہ جم شکتہ تن سبیل عشق ساختہ  
پیش نظیری از خاک و دہلے ہم لست

بہر و دوش سروی کہ یہاں بیائے را  
درین ناخفت لے بخت گہ کشائے را  
صوبت بجم ز کار و ال از مرز و را  
طعمہ ناستخوان سوز و حوصلہ ہائے را  
جمہ بکشت آور و طفل گریز یائے را  
منظر و کسرت کہ وہ دل جام جان و را  
ہر دشت اثر بے نالہ ان گدراے را

بگذر از عشق که نه خطره نه گاست اینی غزل  
 خط از اولی سر و بر غاں بندید  
 فکر طوبی و جناس در درع عشق خطاست  
 چرخه از شبهه خاطر ز گدازد بر گرد  
 خود بخود بانگ زخم خود بخود آوازشنوم  
 همه می نوشی مستی و نشاط و طرب  
 ز ابر ساغوم ز خساره ساقی بنمود  
 غائب از دیده بازم نشود یک ساعت  
 نبض آب خضر از نظم نظری ریزد  
 از چاه عبثش بدر آورده ماه را ۳۶  
 عابد که پندش بدر آید ز خانقاه  
 اگر روز حشر بارده ز رویش بر افکند  
 آن یکجمله چو باصف عشاق بگذرد  
 از بهیبت نخل دیدار سوختم  
 عاجز شده است دیده ز اوراک حسن او  
 با یک چو در لعل همه خرم من نه رود  
 امیر مهت کز سرائی بام بگذرد  
 عاشق بفرق کن که بجانان نمی رسد  
 گر این عطش بخند نظری ز جاں رود  
 غزل  
 بر آینه نشستم خرم خوبم گواں پیر ترسار  
 چنان را نیست آن آسنی که باید نگران  
 بخود از بهر حسرت و اورا هم دره معلومست  
 همی بس بشک پند اختیار بر آینه مشتاقان  
 که عذر از جانب یوسف بود چرخ ز اینجا را

غزل  
تفسیر

خوشی نزل عشق آرم که بر درگاه سلطان  
همین مقدار میخوام از رخ پرده برداری  
غزل  
تفسیری خاطرے از داغ دل آزرده آرد و  
تفسیر ۸۵

تو اگر ز کعبه راندی و گراز گشت مارا  
چو حدیث راست گویند همه مذاق پیغم  
گل و برگ خانه ما همه بلباب مست  
که گشت نیم ساعت بر انداز طبعان  
ز عتاب تلخ ساقی دل باغبان وارو  
همه روز دست حسرت چو گل دور لیم  
نه صنم بجای یابی نه گلے باب و رونق  
بتواضع جم و کس سرافروزیاید

بصله غم نظیری  
غزل  
نکند و داغ خوش شبر گل صند شست مارا  
تفسیر ۸۶

جز نام صنم نقش مکن لوح چمن را  
از شوق شهیدان حرم سر کوشش  
پیدا است ربانی من از صدف میدوم  
من دام پر چرخ که انداخته بودم  
آب ریخته از آبله گفتم برسانم  
با تیغ لب لیم و با خنجر لب قفس

غزل  
تفسیر ۸۷  
بیرود انم از خویش اگر بایست نظیری  
تفسیر ۸۸

دل شکسته بودم و خفته خزمینه ما  
تو کار غیب چو دانی که صیت طعنه من  
مکن بکشتن ما مشورت که تا بدو دست

کسای بر زه سنی آرد بازوئے توانا را  
که بشنیم قدر پیش ناوان و توانا را  
غم بنده پرور تو بدی شست مارا  
بسایند عزیزان توانی شست مارا  
که بجا نشستی برآمد همه کار و گشت مارا  
که ز پرده بر نیاید بهر خوب شست مارا  
بجلا و شست تر لقیان نتوان شست مارا  
که سر استن بهمان بشکر شست مارا  
ز خطا بهم برآمد همه خاک شست مارا  
که حدیث عشق و صوفیانه شست مارا

رخسار بادیه رستم  
تاج پیکنی راست بخواند نکلیں را  
چو وانه در آغوش بخت میں را  
ره زو و لبرے رسد آواز حزنیں را  
شیر آمد و بجزفت از من دام و کینیں را  
داوی برسم بخت قفس ابله چمنیں را  
با مهر بدل ساختم از عشق تو کینیں را

تفسیر ۸۹  
تفسیر ۹۰  
تفسیر ۹۱  
تفسیر ۹۲  
تفسیر ۹۳  
تفسیر ۹۴  
تفسیر ۹۵  
تفسیر ۹۶  
تفسیر ۹۷  
تفسیر ۹۸  
تفسیر ۹۹  
تفسیر ۱۰۰



بزار کار درست او شکست ما گردو  
 یگانہ ایم بہ بقدری از چہ برد دوست  
 چراغ صومعہا ز ندہ سے توان کردن  
 ز بعد کعبہ نظری زیارت ما کن **غزل**  
 کہ لب بر تکیں است و در پیئے ما

زبان پیام ہوسن داشت شستم اشارہ  
 چہ گو نہ عرض متنا کنم کہ حسن بخور  
 در آن نظارہ کہ بر تیغ و کف شور بود  
 ذخیرہ ز جنوں بہار بہنا ویم  
 نواز شے ز کرم میکند محبت نیت  
 کہ از دور عہد از اہان قدح نہ بیند  
 گذشت شوق اندازہ گوشہ نظرے  
 بکینہ دل بے رحم کافرت نازم  
 بدبہ سخ نظری اگر تو خواہی بود **غزل**  
 شکر فروش کتب طوطی شکر خارا

برگہ رقم کنم بتو عذ گناہ را  
 شاید کہ شرم و لذت مارا گراں خزند  
 مطرب رہ سماع با مشک مے زند  
 آن عارفان کہ در رمضان باوہ بخورند  
 معراج ما نہایت افتادگی بود  
 آنجا کہ بے تفاوتی و سع رحمت است  
 اگر خون یک قبیلہ از آن رخ طلب کنند  
 کہ نین عقبا ز مے مستی شود حساب  
 عشق آمد بخسبہ پیشین فرو خیم  
 کردیم خاک منکنت و تیشی بسر

ریزم چو خامہ از مژدہ خون سیاہ را  
 آنجا کہ آخر مینیت بہار گاہ را  
 صوفی خالقاہ غلط کردہ راہ را  
 بہیند در زلال قدح عکس ماہ را  
 در عشق قرب حمدہ بود تہ چاہ را  
 بدخواہ افعال و بد نیک خواہ را  
 سلطان زواد خواہ خواہد گواہ را  
 فرو گنہ برو بشاعت گناہ را  
 تشریف شاہ اکبر و عباس شاہ را  
 تعظیم صدر منزلت و بار گاہ را

غزل

مرگشتراند خلق نظیری بیگانه نمیشد

نگاه گم شده بر راه کوئی یار مرا  
خود از محبت جانان بخود حید وارم  
ز هر یفتی که شود صاف سینۀ صافم  
به بے بری غم طعنه کن مزار چمن  
ز روزگار چه منت که بپرست  
خدا ز آفت پر مردگی نگیرد  
مزاج دوست خوشی خرد دلی چه کنم

غزل

تلقین تو نظیری به پستم و آرد نمیشد

امشب خوش شناسست برویش نگاه ما  
از آب که می شدیم بحیرت جدا از د  
شغل محبت است که مانع ز طاعت  
و دوزخ اگر بجاشنی آتش در است  
دل بے عزت مبارک زین فیض گشته است  
صد سیریل وصل آمد و صد شمع تازه شد

غزل

یا نخل ما پستم نظیری ز ما حسد نمیشد

ازین ویرانه تر میخواستم ویرانه خود را  
حریفان نشه مهر و محبت را نمنه دامنند  
نه سورش خواهد از بختی نه غش چینه تلخی  
نیم آنگه طبل رحلت ناگاه بنوازند  
چیز را ال دیده از خاکشرم سازند و فانی  
بایست ز بود و نماند و لغزشم

ازین ویرانه میروم برم دیوانه خود را  
بدست دشمن خود میدهم پیمان خود را  
نمی بینم ز جنس هیچ غم من دانه خود را  
همیشه رخت بر درگاه دارم خانه خود را  
تو شمع بزم خلوت می کنی پروانه خود را  
بیان درد و ناک و لغزشه مستانه خود را

غزل نظیری قصہ نسروا و خسروا ستانے شد نمبر ۲۶

آنکھ بر مار تم کیں زودہ از کیت ما  
عجید و نوروز بود مکتب مارا ہر روز  
محضر سلطنت عشق اگر بر خوانند  
خور و ہ دل زخمی ازاں غمزہ کہ نتوانی دور  
زاں نگاہ ہے کہ بد نہالہ چشمت زبید  
آز مویم بزور سے اسال بنو و

غزل طرف شورے سحر از سینہ نظیری برخواست نمبر ۲۷

غبار از دل بترنگاں رجم و نیم نشان را  
مستہائے شوق آن بلیل شوریدہ احوالم  
اگر میکرو گاہے نالہ از سکنا لیدم  
ہمہ در عشق اواز شکستہ بزمین جانم  
مرا زین عشق شور و آئینہ در و شکستہ  
سوال بوسہ کروم ازاں بخت بد از قبر

غزل نظیری نشانے وار و کہ آمرزیدہ میگردد نمبر ۲۸

بہر روز جویم آب رخ روز رفتہ را  
لب لبتم از سخن کہ دریں جمع نفاق  
بگر نیش امید بدور اں من ندید  
خفاش بخت من چوہ بیندہ فلندہ  
در خون ہمیشہ نشتر مرگاہاں شکستہ ام  
فراش کوئے دوست شوائے بالیک سحر  
ز ہرست آہ پیدہ نظیری نہ انگسار

گویم بخی تنگ ز مرموم نہفتہ را  
بہ یافتم ز کفہ حدیث نلفتہ را  
جام سکے و سالہ و ماہ دو ہفتہ را  
گر سر آمد ز آفتاب کشد چشم خفتہ را  
ناسفت کردہ ام سمد و رہاے سفتہ را  
در چشم بخت کن خشن و خفاک رفتہ را  
و در پیا آب میگویم الماس نقشہ را

کدام صیقل ابرو زود و زنگ ترا  
گرا فوری نه تراشیده است سنگ ترا  
نشان ویک وزخ ویک در خندنگ ترا  
که گل بحیب بکجی قباے سنگ ترا  
کسے درست نه نهیدہ ربو و زنگ ترا  
چه معجز است کہ در پروہ نیک ترا  
کہ چاشنی ہزار آشتی است جنگ ترا

غزل  
چو گل ہنسای نتوان کرد بو و زنگ ترا

اند ختم ہر روز جزا کار خویش را  
شویم بگریہ ویدہ خونبار خویش را  
خود کردہ ام پند خرمیدار خویش را  
من گرم می کنم بتو باز خویش را  
بر کیس مدار طبعی ستمکار خویش را  
در دام می کشد گرفتار خویش را

غزل  
عزت بود کہ دوست نظیری بسا تو نمبر

غم بیرون گرفت از باہوئے منزل مارا  
تو چوں رفتی ازینجا افتی زو جاصل مارا  
بیای شکل نمودی حل ہزاراں مشکل مارا  
تو اں تعویذ باز کردی کسر ماحل مارا  
بر من بت نے ساز و مکر منت گل مارا  
شب مالوزے بخشید چراغ محفل مارا  
بدیدار تو چشم افتادہ بخت مقبل مارا  
کہ ہر ترازو سے کہند شکار بسل مارا

ولا گداز کہ آئینہ کردہ سنگ ترا  
تو کعبہ در ول ماکافراں چرا جوی  
کسے شکاری عشق ترا چه میداند  
ز خار خار محبت دل ترا چه ببرد  
سر کسے نظر از شیوہ دیگر داری  
بلغمہ و گرم زندہ ساوے مطرب  
تو حرف تلخ فروشی من شکر نوشم

غزل  
چو گل ہنسای نتوان کرد بو و زنگ ترا

کرم ز شکوہ منع دل زار خویش را  
وقت نظارہ بت پرستگار خویش را  
جرم من است پیش تو اگر قدر من است  
صد شتر است جہنم لم را چو آفتاب  
ترسم کہ رفتہ رفتہ بہ بیدار خویش  
لے دل جو نجات کہ صیاد پیشگان

غزل  
آساں نمود مردن و شوار خویش را

فراق و دستاں بسیار پیش آمد دل مارا  
گل افشاں بود با تو ہر سرخار و بن سنگ مارا  
عفاک القہد بقید عشق از مستی بر آوردی  
اگر مہول اگر مردود و حرف ما اثر دارد  
سرسشت ما خواص ہر دو طبع دوستی دارد  
ہمہ افسانہ گیسو و رخسار تو سے گویم  
بشارت در گذر دایم و شاید و نظر دائم  
دریں محرا نظیری امنیت لا غرۃ ماہیک

ز حرام نم غے در خاطر یاراں شو و پیدا ۵۲  
 چو پید کروم از اہ چناں یاراں مقدسین  
 کسے تنگیز و از ماگزین تقوی ہوں ایم  
 سبے از حلقہ پر سبز گاراں بستے خیزو  
 پیشانی مکش از بیع من کایں سل قیمت  
 ز لہجہ گو میار از زم و فرش و لہری مغلن  
 چراغ زندہ بچو ای دلب زندہ داراں

غزل نظیری کاشش بنانی کہ سب اغرچہ میداری نمبر ۵۳

از پے آشوب ماور زلف وار و شاہ را  
 حسن بنیا و محبت بر پریشانی بنا و  
 جور و جنت جلوہ بر زاہد و بد راہ و  
 عشق کامل نیست تا در بند و مال و سبکی  
 بہر چیز زو خو و در ہر آتش محو آتش گشت و  
 جائے یک ناخن درستی در سہرا نام نہ  
 گرد و عشق از مزاج پیر لذت کے رود  
 عقدہ دل در شیخ طرہ نکشاید بعقل

غزل سرگزشت عہد گل را از نظیری بشنوید نمبر ۵۴

ز عاشق میشو و عشوق را نام و نشان پیدا  
 خود چہا کج و گرد و گز از رخ پردہ برداری  
 من آں روز یک بر رخ فتنہ میشو زلف میکش  
 در آں صحرائے بے پریش کہ بہتر ازین باشند  
 تپے گر عارض جسم شود آں اودا سارم  
 تناسیل چو گرد و گردو خاطر مضطرب گردم

شرب کو بنیاد تا نگر و باغبان پیدا  
 گماں پوشیدہ گرد و ہر گچا گرد و عیان پیدا  
 کہ بے خوش نخواست گشت ہر گز و چہاں پیدا  
 دل بخرج گرد و کار و دامن کار و یار پیدا  
 چہ سازم سوز عشقے را کہ شد و در استخوان پیدا  
 چو محتاجے کہ گرد و در سہرا کش میہاں پیدا

بغل از نامه اجباب پر گرد و سینه خواند  
 نمیدانم ز من در جاں سپاریا چه نقصان شد  
 که می ترسد شود مکتوب من هم در میان پیدا  
 که اکثر میشو و در بدگمانی انجاس پیدا  
**غزل** نظری سوئے او کم رو که امروز سست یا فرو  
 که از خاک کثرت هم بدست در کوش نشان پیدا

ز بس بود دل خود کام ناسپاس مرا  
 بلا مقام مرا پیش ازین بنید است  
 چه روز بود که تشریف عشق پوشیدم  
 ز رشک و دل چنین در کم که نتوانم بود  
 ز روی هم رسد اندوه بقیاس مرا  
 غم تو کرد و درین شهر روشناس مرا  
 که خوشدلی تسلط و درین لباس مرا  
 بیزم وصل تو امشب با التماس مرا  
 چنان بنمودم چشم که شد هر اس مرا

**غزل** از آن زاده نظری فایسته و آری  
 که زین منوره و لال کرده قیاس مرا

شرم می آید ز قاصد طفل محسوب مرا  
 دست پرورد تو ام ای عشق پاس من باشد  
 فرصت باد که میداد شکاک چنین  
 تا ز پرورد و وصالم گوش بر حرف من کن  
 بے سوائے خون خود و حشر من چشم باو  
 رشخ طبعی را خطاط غیر منتظت چون کنم  
 امشب از یوسف رنجه چشم نظری روشت

**غزل** باز روزی هست در کاش ز یعقوب مرا  
 در کماں از لب که وز دیدم شکستم تیر مرا

دیش در دل نهفتم آه بر تاثیر مرا  
 پائے رفتن بدست زین زخم که در بطن در  
 نوشدل از غم که در بزم وصال او نیافت  
 از کمند عشق جستن ز سئو و ترکس ادب  
 سبب داوی که از دم نخل از من مباحش  
 گشته دل پاهل حسرت عشوه در کاش من

در کماں از لب که وز دیدم شکستم تیر مرا  
 بخت دارد و دین بجز گریاں گیر مرا  
 ذوق در و اضطراب و لذت نشیر مرا  
 ورنه طغیان جنون از کم کند زنجیر مرا  
 کرده ام خاطر نشان خویش حد تقصیر مرا  
 قلب بند را ندو با ضلالت کند کسیر مرا

غزل از نگاہ شد قطیری صید و من در انفعال  
ز آنکہ این وحشی تھے از زو بہاے پیر را نمبر ۵۸

کجا بودی کہ امشب سوختی از روہ جا را  
سوائے کمن زمین امروز تا غوغا بشہر افتد  
بہر زنی کہ میگردد خلاص و فاقہست  
کتاب بہشت بہشت گوچا مداوی عاصبت  
بافسوں موم آہن کردن آہاں تراز ایل  
بغشاق اشک گرم و رنگ روز پیر و اند  
اگر از خار خارہ یوفانی ہائے گل بہود  
ولا سیلاب خون را از شکاف سینہ پیر من

غزل بنید اسم قطیری کیت چوں تھے ایم زان کو نمبر ۵۹  
بحال مرگ ویدم بر سر رہ نا تو اسے را

طعم بلابل میدہد نہ ہر فراق آب را  
در ہائے رحمت پر خیم ہما شام مرن آگند  
از دولت گم گشت ام شاہد شائے وود  
ذہل دروں باہش تہ آناں کہ پیر و رند  
طوفاں بہر جانب ہر بختا معلم با ویاں  
و عطر طبیب جہر من بر جاں گوارا شہ اند  
بانامیت بر طاقی از عشق نہ تو انم کہ کجیت  
در انتظار بہر حمت لب تشنگاں افتادہ اند

کار قطیری در رضا غم خود و ن خوش دوست  
دارم تھے مر و از ما خوش باد شیخ و شہابدا

غزل ردیف الباس نمبر ۶۰

خانہ زر کوئے مغاں کہ دم خراب  
عاقبت ہم طبع گشتم با شرب

و ہر ہر کم کردہ اما فوق عشق  
از جو آتی بہت فوٹے و ہر کم  
ہر چہ خواہم از ورق شویم بہر کم  
زندہ دارد در دوا آتار مرو  
گوش بر تشریف فرما ہم کہ بہت  
بر امید بودیم بہتہ ام  
چارہ ناسوت بہتہ و ہر کم  
بہر کم ہوشم چشم از کحل خفتگان  
غزل مانے تاریک و قحط

گرم تر وار و مزاجم از شباب  
از یک ماندست شورے و کتاب  
عشق افتادست بر دہس کتاب  
نام اکل باقی ست چوں گرد و کتاب  
جان مشتاقم سواش را جواب  
باد را بر خاک و آتش را باب  
خلق مرسم مہند از اضطراب  
روئے بیدار راں گر بنیم نجواب  
غزل بہتہ

سیم در جام و ماہم تا بحر برونت شب  
و چشم چلہ آئین انداز گیم شادی  
شازی تا بحر و ہم زلف و ہر کم  
بہ شب لب و زنگار و گیمیزم بوسہ  
مغنی میگاری میکند ساقی تو ساری  
بل طرح وصال جاودانی نقش مہندم  
باقبال بہت شادی  
غزل نہ من با بخت تویشم

و دو ستم جان بخت صبح طوق گردنت مشب  
و دوام از چرخان شرم و شنت مشب  
گر بیایم کہ سالت و امن دامن ست مشب  
گل و سنبل و سنبل را صبا بخت مشب  
ازیں شادی کہ در بزم حسودان پست مشب  
گرم خود دوست مے آید بخلوت و منت مشب  
غزل بہتہ

سحرناوی بلبل بگفتاں و باب  
ہر آن دقیقه کہ در یافتی ز عمر زشت  
ترا فریضہ بود رفتی بجانہ دوست  
ہزار واقفہ بار و زگارم افتاد دست  
نظارہ گل و ہر از دواع یاد و حسد  
ہنوز بوسے و کم بر شام مے آید  
تہ پیالہ چو بر خاک تشنگان ریزی

صلائے بخت گل میزد زباں دریاب  
کہ پیش رو نفس رفتہ را ضال دریاب  
دروں الہ نگار ہر استال دریاب  
بیک کرشمہ لطفم اگر تو اں دریاب  
بہیں بہارے و مے خزاں دریاب  
مے کہ آتش افندہ سخاں دریاب  
مرا کہ سوختہ ام مغر بہتال دریاب  
غزل بہتہ

نہ ہر چہ خواہم از ورق شویم بہر کم



مہاورخم تو حسرت من بدیگرے آید  
 غزل نکش ملال نظیری کہ جسم دجاں کا بہت نمبر ۶۴  
 زلال جام کش و عسر جاوداں و ریاب

سبزہ عیش ز بوم و برحسب طلب  
 رس زلف پے چیلہ در آونخت اند  
 و رویار یک سجود خم ابرور سمیت  
 فرض و سنت بتماشاے تو از یاد رفت  
 بعد از ان کہ چہ نیاں بدرم آوری  
 ہمیں نیست کہ سر جاطبی یافت شود  
 کنت دل قوت کن و شکر احباب خواہ  
 آب حیاں زلف و رو کشاں مے چو شد  
 ہمہ از گاہش احباب بخوش افزاید

غزل جلوہ از حوصلہ بیش ست نظیری ہمدار نمبر ۶۴  
 کشی لوح نشہ ساختہ طوفان مطلب

انکہ شب داد تو بہ ام ز شراب  
 لب ساغر چناں زخم بوسہ  
 مزہ کز راح آتشیں گیسوم  
 عضو عظم پرست از مستی  
 ظرف لہر زہر کمر دم از بادہ  
 راہ مستی گرفت جانب دوست  
 محو ترے شوم ز غم و ہر دم  
 قوم نیست لبت کمن پرورہ

غزل بر نظیری مگر بہ سخاوت نمبر ۶۵  
 بجزدع دانی شوداں باب

چوں غنچہ دل مہند و لہجہ ہوا متاب  
 بر نعل سوار باش و غناں از صہا متاب

ہمہ از گاہش احباب بخوش افزاید

آینه نش از صلاح و دیک دل بهم رسد  
شوقی اگر نجات ز خود بینیت دهد  
بر سفره یسج بلیت سوال از برون چرا  
شغل تو آیم ز گوشه خاطر نمی رود  
بر صحنه نقشا همه زیبا کشیده اند  
برگز خضر به ششمنه زلال بقا نداد  
آه زویم و پیر بن پاره سو غنیم  
چشم از امید واری ویدار و شگفت  
مشق ساقیت مزین بر سیاه دست  
افسون لب بکار نظیری کفایت ست  
غزل لعلش در آتش از پے مهر و وفا متاب

مے باش و از مزاج حرفیا نشان طلب  
چون بر ببری بصحبت نیکیاں کراں مباح  
همان رخ باش و قناعت بخاک کن  
جموعه ایست عالم از و انتخاب کن  
در طبع دوستاں ز حسد راستی نماند  
از حلقه های زلف طلسم بچنگ آر  
دست کس بدامن محمل نئے رسد  
هر گاه یوسف ز تو دور راه مانده است

غزل تنگ دست و طریق کرمیاں معاشرت  
جان از نظیری از طبعی را بجاں طلب

عشق و به با دل شوریده تاب  
کم نشو و سوز دل از بیل اشک  
آه که عاشق کشد از خامی ست  
با سخن تلخ تبسم خوش ست  
پرورش ذره کند آفتاب  
آتش سو وانه نشیند باب  
و دو کند دل چو نبات کباب  
نشد و بهر شمع چو کبر و شراب

جائے که تار و مار مثل شد و متاب  
بگریز درخ زایکینه هم بر قضا متاب  
قفل کشوده بر در گنج اعطای متاب  
گو شمع چو طفل از پے مهر عیال متاب  
برقع بدست کوته چون و چرا متاب  
مس بر امید واری پس کیامت متاب  
گو بنشین فیتا پے داغ متاب  
گور بشتی مهر و هم بر سر متاب  
یوسف نموده رخ بصر از تو متاب  
نمبر ۶۶

با طبع سر که راست نیاید کراں طلب  
جایت اگر بصدور و هند آستان طلب  
همایه همارے شود استخوان طلب  
منلو به است و سر و در و جهاں طلب  
الضفاف اگر طلب کنی از و مثل طلب  
در شغل آن زو سوسه دل اماں طلب  
گورانه بر صبر راسی جز کارواں طلب  
شیدون کن و ز کم شده خود نشان طلب

نمبر ۶۷

دیر رود جان که توئی در دلم  
در شب بچسبان بنود روشنی

شعله کند بر سر شمع اضطراب  
گر چه بود تا بحسره مایه تاب

دید نظری  
بیکه گدازد

نمبر ۶۸

# رولیف التار

غزل

ایست بنظر سرامد بر تنه زمین حبت  
ایکسخت از آل خلعت پر تو دل جان

صد فتنه بهر مرحله از خواب گزین حبت  
وز سروه بروں آمد و در خانه جان حبت

آسوده ز آفات بهم ساخته بودیم  
نشیند کس از کس سخن مهر و محبت

مشتی بضیم آمد و حست ز زبان حبت  
منصف بیای آمد و منکر بیکان حبت

در مدعیان غلغله افت و ازین رشک  
ربطت باد سر لبه حبت ز جفا حبت

نمبر ۶۹

# غزل

زین پیش حکایت نتوان کرد نظری  
افروخت درق و رلف و آتش زبنا حبت

که تجلی مانعت و گاه بچرا حاکمت  
بے نهایت ابریا بود تا مقصد مقام

حیرت اند حیرت رست و شکل اند حاکمت  
منزل گوین طے کردیم و اول منزل رست

زخم با بیطالماں پیدا و پنهان دست و تیغ  
بخت مقتول که شمشیر چاقا حاکمت

از غم آفیت که باین مشت خاک میخیزد  
عقد را را رسول و نامه نتواند کشود

حاملان عرش را بار امانت در حاکمت  
بعد ظاهری بچشم دوری مادر دست

ربام و در جلوه حسن است اهل حال را  
سینه را بخراش و دروسه و اندک نشان

از حدیث سود و سودا و روم و دیوانه وار  
از کرم شاید در بر روی میکس و اکنند

نمبر ۷۰

# غزل

بیشتر شهب درین در که نظری سائیت  
غیر من در پس این پرده سخن سائیت

را از مثل نتوان داشت که غمزه بهشت

نیم لبل شدہ بر سر درازے هست  
کہ دریں گنج قفس نہ مزمزمی ہے  
کہ دریں قافله گاہے قدر اندازے هست  
گوشت نرود یک لبم اگر گدازے هست  
کز نیازم کہ با دوست بخودانے هست

وی نظری ز سیدہ است کہ امروز درود نمبر ۱

خرد سیاہ شد از من کہ سے سوار من است  
گلے کہ در رہ من بشکند رخا من است  
شکستہ بت از عهد استوار من است  
بہر دو گام حریفی و انتظار من است  
نقیض جرم خوشبہائے روزگار من است  
کند فرشتہ سجودم کہ کار کار من است  
شگفتہ رونی جاوید با بہار من است  
غنمت واروئے دروئے شکار گار من است

غزل بہا جنطاب و لا جاں سپاہ و حال میرس  
کہ اختیار نظری ہم اختیار من است

امروز بہا منفریت عشق تمام است  
بر شمیمہ کہ خالیت سے جہد ام است  
بدنام شدن در وہ جان غایت نام است  
مہتاب ہمہ روزی صبح ہمہ بام است  
چوں شہرہ از نوید گر نیک کہ دام است  
در دل ہوتے ہست ندانم کہ کرام است  
شاوہست جہان تاسے عشق تو کجام است  
بوسے سے ووشینہ مہوزم ہست نام است

زخم کاریت صراحی و قبح بر چہنہ  
بدلای گل ز گلستان بشتاب آریہ  
کہ کہہ این صف شکنان قصہ ضعیفان کنند  
تو میندار کہ این قصہ بخود میگویم  
عشقا ز ہم بہشوق مزلیج انداخت

غزل  
رہ حریف گرفت کہ شیشہ یار من است  
جہا حتم ہمہ راحت شد از سعادت عشق  
اگر درستی و کار جام و مینا ہست  
صبا بطرف چین خواندہ بہر یک کشت  
شراب و خور مینہ نکشت و تو بہر گلیت  
شے کہ با تو قبح تو ستم و بے بگزم  
عکس با تش دل آب سے خور و ہمہ عمر  
بہر و ساز حریفم باہ نالہ حریف من

غزل  
فوتے بکمال ست و صائے ہوا مہ است  
بر صوفی بے وجد و بال ست عباوت  
وادی ہمہ بہشوق سے و نیا و ویں را  
احیائے شب با صبح و حریفان  
جمعہ کہ گرفتاری ایام شناسند  
میگریم و از گریہ چو طفلم خبر نیست  
ساقی اعظم دوران خور و اطلال گراں وہ  
گوئیہ زراہ بچہ عجمت لغز و سہ

# غزل رخزالم دیده سپیری ست نظیری جام تحسری چون نخزوماه صیام ست

هوا بدیدر سالت و باغ موزونست  
 زبان بلبیل شوخ از سخن نئے افتد  
 بهوش زوی که لاگز از بدو سخته بینی  
 اگر بلذت لطف نهان رسی وانی  
 بشور وادی و فریاد میل خوش وایم  
 ز روست و دشت پو پاد و سعادت ووست  
 اگر کنار بیابان عشق در یابی  
 نشان فوق حقیقت بنادگان ناپند  
 هیچ کاسه حیم که دانی پرستد  
 چو نام لوتی به گرفت تم قدح بیا و آمد

# غزل بنوشش باوه نظیری که فال میبوست

بے عشق عقل را هنر و در و باغ نیست  
 هرگز فرشته از سر بامش نمیرود  
 طعنم به پنجوی چیز فی محتسب بود  
 محال خویش بر پر عفتا نوشته ایم  
 چون چند بر سرانی خود فال میفریم  
 از خنده با کسی تلخ صراحی بکار ما

# غزل ملخ ست بیو سر نظیری چو زنگیت بسیار را که بر سر بالین سپر غیت

صافی شوم از کون که در در و صفایت  
 و بیم هم چون سایه که در غایت بود  
 لطف نظر سوختگان تالیش ریت  
 چند آنکه در آن جنبه خدایت است

بخرام بگوشن کہ ہے سیر صبور  
تو فتنہ نیکو کاری ما تو عطا نیست  
بصد گوشت و دوار سر شاخ گیا هست  
اگر کفر و ضلالت بودار دین و دہاست  
با حکم قضا ساز کہ در دیر تقطیری  
غزل مقبول منان نیست نماز یک قضا نیست  
مبصر ۷

اختر شناس در روش بخت من گمست  
دوراں صلا کے تفرقہ داد و شمار نیست  
ساقی چو فیض اوست ہمہ صرف او نعم  
شیریں نیکوہ خندہ شادی مذاق کس  
باشد بنا امیدی خوشم محبت  
آسود می اگر بخودم کس گذارست  
ناخن ہمیشہ در جگر خارہ مبصر نم  
کے سر ز کار بستہ بر آرم کہ چرخ را  
غزل گفتار بے نیچہ تقطیری  
مبصر ۸

خود یکہ سوز و درد بد بخت ہمیزم  
بخت دل بر جیب جسم رنگینا افتادہ است  
ساز و برگ شادمانی را کہ میلند گجاست  
خستہ دل تریشو و تالخ تر نوشم و دا  
از کہ دورت بر نیایم گر صفا دستم و دا  
غصہ مروغہم بہاتم سوختہ کنوں چکر را  
ظرف این ہنگامہ سید کن خرابالت ہی  
غزل کے تقطیری غار مایہ عشق را نہایت قویست  
مبصر ۹  
عشق تو قید علان زہ ماہرواشت  
ہر کہ مجھوں تو شد سلسلہ زیا پرواشت

جنس ارزنده و ارباب بصارت مشتاق  
چون توان گشت کنون ساکن خلوت باغ  
دست در گردن معشوق حاکم کردم  
عارفان گوشه چشمی بدو عالم ندیدند  
محضر بندگی از مرتبه من پیش است  
پروده بیابیم آوخت که بر حسن ملکیت  
لبنه نازک دلم از عشق چهره شاد داشت  
غزل  
طفل در گریه نظیری چو تو کافر خوینیت نمبر ۹

دست تازگه دین در ترسا برداشت  
بوی ازان دو سله خم خم گدشت  
خیز از سفال خضر زلال بهتا بنوشش  
بنو و سلاطین دو جهان گرد و املاش  
ناموس و تنگ در نظر من برابر است  
جز زلفت و آمد نفس نیست در نیای  
برق دل رمیده مارا طلب کن  
غزل  
چون عندلیب مست نظیری ترانه گوست نمبر ۱۰

از خار و گل بریده شد از مدح و ذم گدشت  
فرحت نیست که در پیلوئی آن صدم نیست  
همه جای تیرکمان خانه ابرو زنت است  
در رخ ازان است که این نقشه برانجخته اند  
عارفان گوش که بر پرده ساز ازل اند  
هدم عیسی و محب روح الهی  
هم ناموس جهاں زو و زهر بر داریم  
ترک و یگر نظر ایم که پشمینه رفیقیم  
علی چند ز عیب و گراں برو و زیم

نتوان دست ز بیعانه سودا برداشت  
مجلس آراست گل و مرغ تقاضا برداشت  
نتوان گفت پی عرض تنها برداشت  
هر کجا باو نقاب از رخ زیبا برداشت  
این نشان را دل مفلس کجا تا برداشت  
شرح سودا سحرالشیخ زیبا برداشت  
شکم از پرده بردون آمد و غوغا برداشت

شیخ از حرم برآمد و گبر از خدمت گدشت  
کیس آب زنده گی ز سر جام جم گدشت  
چون من محبتی که زو بر حرم گدشت  
هر کس ز خود گدشت نشادی و غم گدشت  
جاوید ز لیت هر که ازین یکدوم گدشت  
کیس پر تو از سودا و جود و عدم گدشت

روز مژگو و جهاں کم ز شب ماتم نیست  
نیش بر جاطبی هست فله مریم نیست  
دلت ناز نزع ملک و آدم نیست  
در پس پرده شناسند که تا حرم نیست  
خلق دانند که از اهل خطا مریم نیست  
کیس علاقه به پرافسر ما حکم قیاس نیست  
جز با نازده فرق پسرا و سم نیست  
کافله رجانه در سوای ما محکم نیست

# غزل

نقوش حکم خطا کرد و نظیری به نفسا نمبر ۸  
حکم بر صورت ادبیت که آن حکم بدست است  
سرود آنچه تاج سر است است است  
نادان بر آینه ننگ میزند  
سر میخیم در سر میسبان خوشستن  
اندیشه از آفرین شریک گشته است  
بهر چهره حقیقت اگر مانده پروه  
بنا بر فرس بسند کرسی نهاده اند  
چشم بخت اگر بخاتم جشید بنگریم

# غزل

چنان ز خانه بروی رفتیم بل شکت  
بجان در تن مغفول گشته اینجا نم  
بک و روان بگذارد و چو گریم شود  
بدامن دل پاک تو داغ من زسد  
و لم ز صورت کارم خویشتن اندوه است  
بگوش من و طر شید طعن با واریم  
غریب نقش خیال بر آب زود دیده  
زایک شست اگر غافل زسد چه عجب  
نقش بدین بود و درندان ششینه  
بصیرت کباب نظیری چه در جگر است

# غزل

حریف صافی و روی نه خطا اینجا است  
بنیر دل به نقش و نگار بی صنی است  
ز فرق تا قدش هر جا که می نگرم  
خطا بروم و یوان کس به کی سرد  
بدل زول کند به دست تا جبهه است  
نقش ناخوش و خوش می کنی با اینها است  
ببین عشق که به کشت و نه با اینها است  
که شمشه دامن دل می کشد که جفا اینجا است  
جنون نداری و آشفته خطا اینجا است  
رو چمن نقوش است تا صبا اینجا است



بدی و نیکی ماسکر بر تو نہیں نیست  
 شک و پیدہ دل بے توب یکشاید  
 بہر گنجار حوم اخلاص را خریدار است  
 ز کوئے عجز نظیری سنیادش  
 غزل  
 زہر ہے کہ ورا آئند انتہا اینجا است

شب از فسانہ ام ز جنوں خانہ پر شدہ است  
 زان طرہ کے شکایت اشتغالی رسد  
 افکنده پرده از رخ ساقی نسیم صبح  
 باز مہ بگلہ کہیت نہ شمع و نہ آفتاب  
 ترسم بلالہ و سمن اوڑیاں رسد  
 تگاست جائے برقتش مشب بخوتم  
 سگر عطاءے ساقی مارا کرانہ نیست  
 غزل  
 آن شاخ گل بچوں تو نظیری نے رسد

وہار الشفائے شہر ز دیوانہ پر شدہ است  
 بدبو و دوشم و دروازی از شب طلوع گشت  
 نقش خار کے نیست کہ غول شکاری ستر گشت  
 شوکت جنش کہے را فرصت آہے نہاد  
 جاوہ اش سودا ز بس محو قاتلش شدیم  
 خواستی اشتغالی و ستارہ بر دن از سرش  
 با پریشانان چلویم حدوت بھرش چہ کرو  
 غزل  
 باز مشب با سنگ کوشش نظیری بہشت

نہوکتے دیدم کہ سیماری جم و دارا گزاشت  
 در شہر مابہولت عشق احتیاج نیست  
 نمبر ۸۶  
 فوج گوشہ نیست کہ صد تخت و تانیت  
 چشم ترے بچمن جہیں سے توں فروت  
 خاطر جھنڈہ گل دل واسے ستور  
 ہزار دشمن دیرینہ آشنا اینجا است  
 اگرچہ یک گروہ و صد گروہ کشا اینجا است  
 متاع کلاسد و بازار و اینجا است  
 ہزار دشمن دیرینہ آشنا اینجا است  
 اگرچہ یک گروہ و صد گروہ کشا اینجا است  
 متاع کلاسد و بازار و اینجا است

شهرک بشیبه دل مانگ میزند  
کس ز جیب رخ تو سن ازادگی نداشت  
ما خطر ساندہ ایم بھر مسے

غزل

از نوشش روزگار نظری  
این بادہ نوا موات  
شور چین ز تقسیم ازادی من است  
میخانه ام ہوے بہار گشتاں اند  
بہوشیم جیلوہ کہ گشتاں بزود  
بے ذوق عشق کار بر ماں رنہ رسد  
عشق تو بیزندگی ہاوداں رنہ رسد  
مگر دوس بے عشق ترا چہ عظام نوشت

غزل

بجرف ابل غرض تو بیدار بندست  
از ان غم کہ بجزرت بکشد دیدن او  
نظر ویرانش تا آخرہ پیش آمد  
چشم ساکن بیت اشق من گرد  
در آرد عشق من کہ گل بچشم بخت  
بکینہ جہنی افلاک عشق مے بازیم  
بچشم بخت کہ بیکار واکے کردی  
بیا کہ از مے یارینہ پنج کام تریم  
ہم ترانہ افانی راز بردارم

غزل

نظری از تو بجان کند نسبت لب بکشا  
باین قدر کہ بکونی ہمیشہ خود بند است  
دل کہ جھست غم از بے سرو سامانی نیست

ویرایح پارتیہ ترے از جلی نیست  
تار آج پہلے ترے ہے کہ تار ج نیست  
آفت رسیدہ را غم باج و جاج نیست

از نوشش روزگار نظری  
بامزاج نیست  
روئے شکفتہ خضر و شادوی من است

بہر خاطرانی بہت ز آبادی من است  
من بکشم کہ نہایت گل باوی من است  
فدا کرد عشق بودن از استلای من است  
آن چشمہ کہ گم شدہ در وادی من است  
نیک اخترے نہانہ ہمزاری من است

غزل

دل شکستہ بار احسن از اینہا است  
نکہ بکشم شہ نیم ہنوز در بند است  
حجاب اکبر کاہست کہہ الوند است  
کہ من اسبیر بچشم تو او بفرزند است  
کہ تا بدایم از جنیب در شکر خند است  
کہ ہر کہ و شکر ما شدہ بدست دانی است  
کہ یک کہ زود گل نیست ویرینہ است  
اگر تو نہ ہر چہانی بکشم باقتد است  
بگو شمع آتش بکشم کہ زود ہنسا بدست است

غزل

نظری از تو بجان کند نسبت لب بکشا  
باین قدر کہ بکونی ہمیشہ خود بند است  
دل کہ جھست غم از بے سرو سامانی نیست

برضیه خنجر بکشد بهار نهید طائر ما  
گم گم یافوزیت خانه مرا غیب کن  
لا و بالی نشو و با پسر احمی نشاط  
نمست اندت ز نظر بازی نبوی که در و  
نترک او بار تبارج سر هم دوخته اند  
بر و ر خلوت پایر هاست بخشید  
طبل در و لیلی مایر و در جا و بد و دهم  
صحبته آینه طبعان بدست تیره مژده  
تو معنوی مصری و من مجنونی را

### غزل

عجب تر به دل نشسته این شمشاد  
بمخاطبه که تو دامن بر بخش افشادی  
همیشه گری خویشت و راتشم و وار و  
جواب عشق غبار میل با اینجنت  
گره بگوشه ابرو نگه بجانب غیر  
تو میروی و من از اضطراب می میرم  
چنان گرافی خویش از دست بکبیرم

### غزل

عفت که علم و در همل غنچه است  
هدیه را منم و صفت از لیشه نشسته  
بیگانه گیشن آواره بدر شک نیست  
یا و آورش راه نباید بوحالش  
گر تا خورشید از جا برو جائی نگه دار

در فضا که متم بال و بر افشانی نیست  
سر که اهر و طین نیست سلاخی نیست  
خنده و در کی مشرب که فرادانی نیست  
خنده ز بر لب و مگر نه پنهانی نیست  
یا حق سر نیست کس این چنین شکی نیست  
مهر و دے را که به مزاج سلیمان نیست  
بر لب بام بجز نوبت سلطانی نیست  
در چنین بزم گنجی که گنجانی نیست  
مهر و شوق بر لب کوه که برانی نیست

### نمبر ۹

دست ارزانی نیست  
و به هر کشتی فکر غیب نیست  
گم گم زنجی عشق به اینک نیست  
بخون ششم و آن خونی آتش نیست  
که از فشاندن دامن و آتش نیست  
به پیش و من خود به یکس نیست  
کس بجای چنین روز و این نیست  
که از سجود و دام گرد بر جبین نیست

### نمبر ۹

مجموعه احوال و وسایل غمناک است  
جز دل آگاه نشین از نظر است  
این محم هاست که طوفان غمناک است  
این خانه هاست که امید و آوست  
کائنات دل که زنا و ک نهر اسد است

کای دل که ز چارفت خوش گذشت  
سیرالک که از خاک و دشت تراوست  
شماره معالقه چین بر رخ قبا شکست  
که شمیمت در غوش یار سا شکست  
نشاط ناکه و دل شرم روشا شکست  
نگاه تلخ و دوزاں باط یار شکست  
چنانکه خود نشانی که از نجا شکست  
سفال میگرد جام جهان نما شکست  
که هم گداز حد کاسه گداز شکست  
کمر به البست به شوخی و عصا شکست

۹۳

شکست تو به هر کس بقدر حال مرور  
نظری از خمی از مهر شکست  
کلید سیکره کم ز دم چراغ کجاست  
درین بهار که راول و باغ کجاست  
بریند راس و سامان عشق باغ کجاست  
ببین که یک گل به صدف و باغ کجاست  
و می که صاحب قیتم و در سرخ کجاست  
حقیقت که دیده از خودم قراغ کجاست

۹۴

چرخ راغ می بخور چشم  
کمر شرر شد بر خاکشت بر آتش شکست  
شکست مانع شوقی که بدار تو یارب و درم  
چون چراغ مروارید محبت زنی کرده ام  
نظر بظاہر کاظم سبب طین جامه بزم  
که بکفرستان کبری این رفته آتشان

کمر مروارید ز نردت از پت آں رو  
غزل گریبان ز گلستان بهار رفت نظیری  
نشاط عمید که اعجب باو شا شکست  
چنان بیک و گر آسختن رخ و ندیم  
رغیس و قاضی و مفتی برقص بر جند  
مبادا و پت جان بود چشم قربانی  
دل شکسته در آن کوی میگرد و دست  
باب خضر سکندر بنروز آینه راه  
بفطر و زده و او پر باد و فروش  
زمانه طفل طبعیت شد آنقدر که او یاب

۹۵

غزل  
خار می بلیم طفل ز دواغ کجاست  
نه عند لب غزل غول نه شاخ گلخندان  
شکسته را به نیم ابر حایه و در گردست  
یکه بگرد و گشتان خویش سیری کن  
سزار جنس مزاج بوقت و در گردست  
ز شغل کار خودم یک نفس باقی نیست

۹۶

غزل  
کمر شرر شد بر خاکشت بر آتش شکست  
شکست مانع شوقی که بدار تو یارب و درم  
چون چراغ مروارید محبت زنی کرده ام  
نظر بظاہر کاظم سبب طین جامه بزم  
که بکفرستان کبری این رفته آتشان

از نسیم صبح میوز در لیاں را جمال  
و نسیم رستم مارا دین و دنیا با خفتن  
عاشقی و حسن را در پرده نتوان داشت  
گرچه گرم نظری را یک و دوای گذشت  
غزل  
از سر شش تا بزاغی در تیر با آتش است

نشست بیلو من در قرب جام گرفت  
بصدیکنند با شاد غم چو دست شدیم  
قضا سمنه بشا و کرام پیش آورد  
معاندان است پندار جمله شکست  
نیافت صمیم آغوش دوست ابرو است  
بجنگ و عریزه را منی شدم ز شرم برآ

غزل  
نظری و سوسه و مطرب گدای خواهد شد  
نقش شبر که او عادت کرام گرفت  
نمبر ۹۶

آں دید و در که پند ما که با دشمن است  
هر کس دل از درون شاد است بایرون چکار  
خود را از دور و رانی در زندان تا به تو  
دل لزان آلوده تر و ایم کار از این گذشت  
نخون ز چشم کاروانی زینت باز در مصر  
تا غم کرد و دیدم من کفتم تا کس نماند  
ما که با سوسه گر باید که دل غالی کند

غزل  
گر بس را پید نظری در سوزان با سن او  
خاطر مشغول عاشق را تا شاد دشمن است  
نمبر ۹۷

جز محبت به چه بروم سود و خوشتر شد  
هر گل را چه بچیدند و در سوزان مستور  
در دلم از عشق سوزد ماند و ز جان شعله

درد دل آورد و ما از ناله تاثیر می نکرد  
شکر از غم مردم و پیشکشیم بشیر  
کاتب اعمال چون اجر فراتم را نشوید  
از دل پر درد و جانم را  
بهر دو چارم شد که چپه تا بدامن تن داشت  
تظیری ریش کرد نمبر ۹۸

باز دل جا گل دیوانگی بو کرده است  
غاطر دلم چنان که نو بهار دوستی  
لے تویی و مسانه حروف باست پند و لید  
از چراغ وصل دل را نوزده کایچا است  
سر که جز خود و بدامن آتش بکایه راحت  
وست و دل بشکن که اینجا عجزی کایه کار

در مراد ما نظیری یار بیت کار نکرد  
بر من زین بهر عا در کار میندو کرده است  
آنچه رحم از دل بر و تاثیر فریاد من است  
ساختن ممنون دیدار و بجزرت سوختن  
صرف عاشق بیزبانی شکوه دل عجزیت  
نمیت و عالم متنائے که از قید محنت  
مضطرب دلم چرا دل در ره آوارگی  
آن شکام من که لا تقم بکشتن نیست  
خشم مرد و شکوه رفت النون است غلغلو

کار و شوار نظیری گریه کرد که او  
شاد از تدبیر است  
شهر و ویاں شده گریه ستانه ماست  
از همه سوره پیچیده محراب استند  
بال و پر سوخته هر یک بیکار و نمند

مر کجا است غم و بدید از خاماست  
سر که امی نگر می در پی و دیوانه ماست  
آنکه ناپید بدید از بزم تو پروانه ماست

ہما شائے جہاں باد مناسیم از تو  
 بسر بادہ فروشاں کہ ہر جہاں ہم  
 تاکہ غرضید پرستیم بختل چہ ہم  
 خواب مارا بعد انوس و نگہ میں بند  
 تاکہ از مہر عفت خدایتاں ہم شوقیم

آنچه دایم در آن ساخته شده است  
تا چینی اندیشه و تهم پادشاه است  
آفتاب از همه جا روی پادشاه است  
چاو و دان را همه جا گشتن آفتاب است  
موش را محو نشا که جانانه است

محکم دہلی دار و دروہام نظری مشب

همه در و جد و سماع اندر و خانه است

عزل

پیش مشاق تو درانه و آید و یک  
بحریم دل شیریں بنده ضاع  
کلمه شکر از او شده ایم  
و در اعبار میندیک و خوش  
یا نخل مانده از عین احوال  
شورای و توانائی اور

طرف راه فتد کوفه و بنیاد هر یک  
 عتق چون باو بدین مشور و فرستاد  
 پیش با بید و کین و اندوه و کینه  
 شاید باو سر فلک شمشاد و شمشاد  
 باغ و سر و خرم و شمشاد و شمشاد  
 سر و شمشاد و شمشاد و شمشاد

نیم بسمل شد و مانند قطعه ای از شکر

بسم الله الرحمن الرحيم

۱۰

در خون دیده شدت تنم بنیل تو نیست  
از ابلهت و عسله ما که کس ترا  
گویا و روانه ریشه نهال محنت  
زین پیش شیشه دل نام زنگ بود  
بے یار مانده روی تو آن چشم خوش تو  
میر، حاکم از سبکدوش و شکر شمع

زین معرفت لایق کمال تو نیست  
 چنانکه طلب کرد و منزل تو نیست  
 بیم از آوازه خود تو نیست  
 زینت آفتاب دل باطن تو نیست  
 و نه که رسم کس که کوشش باطن تو نیست  
 بجز دانسته زانکه خفته در

تقریریں

تقریریں

غزل  
خون ترا چہ قد  
ایں لیں کہ ویدی  
آنگہ نہ نامہ ماخوذ و جالے نثرات  
شعاع شعلہ جہرہ فرستوں او

کتابخانه  
خطی  
کتابخانه  
خطی

۱۲

م آید نگر فتم که ستمایه نخواست  
که فریب رخسارش لب لبایه نخواست  
در ره عشق که گنجی بخر لبایه نخواست  
حرز حسن تو بهر مشک و گلایه نخواست  
قصه بر سر منقار عقابایه نخواست

نمبر ۱۰۳۳

نظم کنی

نظم کنی

سوق لب کشودن با کار عالم است  
خونابه که گویند رخسار عالم است  
آن معنی که قبله گفتار عالم است  
صحب که طالع از در و دیوار عالم است  
در و ام هر نگه که نه پر کار عالم است  
کام گنجی خرد که خسران عالم است  
ما و جمال یار که گشتار عالم است  
سرایه قبول در انکار عالم است  
شرم از طلب مدار که زنا عالم است  
در حسن نکته که نه اسرار عالم است

نمبر ۱۰۳۴

نظم کنی

نظم کنی

نکست یارب مجوعه گل خیالت  
ز غلالت برونی نباشد غلالت  
پوشیده موج حلاوت غلالت  
تو روی خرد و پرواز غلالت  
همه جاها قدسیان از غلالت  
علامت بود و خون منکر غلالت

همه جاشوق تو لب تشنه بر آسم آورد  
گفت پاک بره بادیه ام ریش کشد  
قدی نامدم از منزل ساقان بیرون  
اشک و آه از در این مدرم و دم که لب  
سینه ریش از این راز بگردید که عشق

غزل

یک آه گرم صیقل زنگار عالم است  
مطالع فراقی تو بهر چه دم عالم است  
خود را فی خیال تو از دیده ام ریاند  
برین شب فراق شد از جرم ناکس  
صیادی که شمه تو و اند لعلت  
این عیب و عار عشق و مهر را کجا برم  
خود و کنار کوثر و صنواں و سخن خلد  
تا یک دلت پسند کند قرب او مجوس  
گر پیر لکی خبر از طفل راه پرس  
و انانی فریب تو معنی پیرو رو

غزل

ز به لطف آفرینش جمالت  
بفطرت فرونی نکا به فرونت  
همیشه حق از قول در استودش  
بجود و مهت پرواز هنرت  
همه و جود با صوفیان از قولت  
با عجز از قولت که ایماں نیارد

نظم کنی



بباطن ترا دیده آدم مقدم  
به پیرامنت سایه طالع گرد  
ز صید رجنان شد نصف لغالت  
که خورشید طالع فراز نهالت  
نحسن تو نقاش نقشه نیارو  
که صفت گری ختم شد بر کمالت  
تو آن گفت لیس کشته لثابت  
که در عیب نبود مثال مثالت

غزل  
نظیری چنان ساز صافی سخن را  
که روح بنی خوش شود از مثالت  
نمبر ۱۰۵

گر که گیتی وفای با وفا داران خوشست  
محنت شب گیم با شوق حرم و شورانیت  
نور گس شوخ تو منت از ناله شب خیزانست  
مال و عصمت از اینجا بدوین سوداها خست  
خزجه نگذاشت گردون تا از آن بیرون دوم  
ذوق با مرغان پراند مرغ لا بدو از در  
چهره تنیک را سیتلا می عشق آزاد ساخت  
ساقی گل رنگ باید ساعز گل رنگ را

غزل  
عزق طوفان شد نظیری هر که دل ریالت  
رحمت بیرون ده که کشتی بسکارت  
نمبر ۱۰۶

جزا سے حق عمل در شریعت عربیت  
سواد دل رفته سال خور و درون سخن  
قبول بے بنیان ز التفات معشوقست  
جمل حال شود تر جمان استحقاق  
ز من مشاطه استمال صدق می طلبد  
مگو که رسم و منتبت نبود و ریاء بم  
ز دوست روی گردان و تن بفرمان ده  
خلافت برم وین عهد خرق عادت مان  
شب سیاه صباح سفید می آرد

بصرف عفو نه کردن گناه بے ابقی است  
که عینک بصیرش ز ابلیس حلی است  
عنایت از لی را نشان بے سیی است  
دلیل آب جگر گفتگی تشنه نبی است  
ممنون و خمر ز نور سرچشمه عینی است  
که نارسیدن سالک نشان طلبی است  
که هر که صاحب این حال شد ولی نبی است  
که کار با سئ چنیز از شمار بواجبی است  
چرخ مرغ مطلب از دودمان لایبی است

بیتغ قطع ارادت نے شود مارا  
خلوص بندگی با شرافت بینی است  
مکوز دوست ملاکت بود نظیری را  
که مستی سحری از نیل از نیم شبی است  
نمبر ۱۰۷

غزل

ترا کعبه مرا کار باول افتاده است  
صدای بے چرس از بشوی غریب دال  
سند طالع اگر چہ ص این یکا و کند  
بوزم کعبہ کیند اتفاق خلوتیاں  
نہ کج زمستی مے کردہ قبلہ بادہ فوش  
شکستہ بروق جہہ تو خسامہ حکیم  
حریف ہیں چہ راحت بساطے چید  
حریم خاک چو قرباں کہ منادیدم  
یکے آگہو عن سزیدان شہریرے کن  
بحر و ان سبک سیر از جہاں رفتند  
گدا کے پیرمناں شو کہ بادشاہ فقیر

غزل  
غزل بہال نظیری بیش میں نرسد  
کہ او بواوی در حش بینزل افتادہ است  
نمبر ۱۰۸

خروالاستبتال از بند او است  
گردن شمشاد را از نقش نجست  
گرچہ شکل نیست وارود ہائیش  
نقش زلفش وایہ بر عہدش  
طہ اش را بہت پیونہی بصلح  
سفر بخواست مے آید جواب  
مشریش صفرے بیاراں شکست  
زود و امینش بمروم مے کند  
حسن گل بر باد حراں زو و رفت  
آنکہ سرگزشت سلسلہ پیونہ او است  
سرو از آزادگان بند او است  
ہستی جانناز شکر خند او است  
گر شکستہ سرشت سوگند او است  
چین اسوگر چہ پیشا و مداو  
بہترم مشک و غیر کند او است  
دوش مے خوش از تروح و قداو است  
مشک را بواند کے مانند او است  
ہر کہ شکلینی ندا و پند او است

کینہ کش از دوستان مهر جوے  
بار تکلیفش ز دوستش ادا ختم  
طبع مغرور و خردمند است  
گویش بر کس که حاجت مند است  
نخل  
معلم اغواں بر نظیری کے گفت  
مہتر از فرزندان است  
نمبر ۱۰۹

مشوق من قبلہ مناقبہ نظر گشت  
عرق گرم حیلہ گرام کہ در آن کوئے  
ز دخنہ شیریں بنکے بر دل ریشم  
اوراق گل اندر بغل غنچہ  
پیدا است دل آئینہ از کوئے گفتار  
شاید شوم انگشت ناسخو سے نو  
بزاں کلیم ازو عطر فشاں است کہ بستم  
بابوسہ کہ خیرہ مذاقاں نکلند دست  
در رخسار آن زلف کیس گاہ بلائیت  
عقل کہ کلید و رنجینہ ام آن لود  
بایں دل پر عہدہ شرمندہ عشقم

نخل  
ہر لختہ شمع کہ بر آرد نظیری  
از غیرت آن نافہ چیں خون جگر گشت

نظر بطاہر و صیاد و رقفا خفت است  
کجا ز عشوہ آن چشم نیم باز رہیم  
چشم بقلب شہم ترکست از آرو  
شیم ہم سوز باغ و فاسے آید  
طیب عشق پیرو طبع زہیم سار  
کس از معالفتہ روز وصل یا بدوق  
بگیر کام دل کے کہبتیں مردم چشم  
شب امید ہوا صبح عید میگزد رو  
اجل سیدہ چہ داند بلا کجا خفت است  
کہ فتنہ سے از خواب پائے خفت است  
کہ در فراش قصب پائے و خانہ خفت است  
بہر چین کہ تو اشک فتنہ صبا خفت است  
کہ شب راحت ازین رو بہد و خفت است  
کہ چند شب زرم آغوش خود خفت است  
کہ نزد آندہ و انقل و رقفا خفت است  
کہ آشنا بہمنائے آشنا خفت است

غزل فناء صرف نظیری مکن که خواب کند نمبر ۱۱۱  
شکسته که بصدور و مبتلا خفت است

غصه شده عریده جوافتا دست  
بادبازی که سر مستان را  
آنکه افتاد برین در راهش  
در خرابات منان مستان را  
خوشی باز گل و لبان نیست  
خوش عبیر به هم آمیخته عشق  
عشق از تنبل و کل و احیدم  
جائے دل غمزه مینا چشمت  
دلبرم را سر بر سوانی نیست  
با خودم دشمن جان باید بود  
هر نفس و لون نظیری رنگه است

غزل عشق را چشم برود افتاد است نمبر ۱۱۲

جمال ساقی مادر ضمیر لاله گذشت  
دراں شمالی موزون فکر که بر کس دید  
بقصد ضبط آنکه چیں را بر دواں انداخت  
و لم زجر ص سوال از لبش جواب نیا  
سپهر هر چه کند روزیت چشم مرد  
دو ساله در و کش ویر بوده ام عجبنت  
سر ز قاتل مینا بروں نیا و روم  
بطعنه از بر ما غافلان فارغ دل  
چفا منامد ز بنیدار خود چو دارستم

غزل بیا که کار نظیری ز راه و ناله گذشت نمبر ۱۱۳  
بجراں نکه سود و بدیع دل بخت  
نموده لوائش ز دماغ دلان بخت

غم دروے آن کجی را غول مارحیت  
ساقی مے تند ی با یاغ دل مارحیت  
غم خون جہانے بسراغ دل مارحیت  
برگ و برش از لایا یاغ دل مارحیت  
بد کرد ملا سے بفسلغ دل مارحیت

ہر روغن صافے کہ بہرودہ فلک سخت  
رفیقہ لہر زود و دریں محفل مستان  
مارا بہ نشاط و طرب آساں نکلد ارغ  
سر نخل امیریکہ نشاندیم دین یاغ  
کلفت ز کجا آمد و در بخش ز کجا غاست

غزل  
بر عشرت باز و ملاست نظیری نمبر ۱۲  
تا صبح نفس زو نخل یاغ دل مارحیت

ہر در دل خشک شکستہ اوست  
ہر کراستہ اسیت خستہ اوست  
ریو در ناک زیبا و جنتہ اوست  
کعب دل صدم شکستہ اوست  
چند مرغ رس گشتہ اوست  
دست پر در دو خانہ رشتہ اوست  
باوہ در خون دل نشستہ اوست  
رخ از آب ہا و شستہ اوست  
عقل کہنہ فروش رشتہ اوست  
کہ باست کریم دستہ اوست

گل آید اوستہ سبتہ اوست  
سہم جاناخن لقصہ فہند  
این کہ گم گشتہ عہد و شرط وفا  
بر و اندیشہ بتان زو لم  
خس بہتان دغار و لوا رشت  
سر و بالا و جہر نظر شش  
تا بر آید برنگ رخسار شش  
موجبہ باوہ ہر گل محتاب  
عشق ہر دم بتازہ سودا لش  
لبوئے منان خطا برسد

غزل  
نزل روح الایم نظیری را  
نامہ پیک پے جہت اوست نمبر ۱۱

نخل غیر عیب و عار و نیت  
حرلیف آہ آتش بار و نیت  
فلک را دست بر آزار و نیت  
لوائے ناز مو سیقار و نیت  
تن جڑوں کہ جسیر بار و نیت  
دوائے درو در بازار و نیت

دلے دارم کہ طاقت کا بار و نیت  
دکے دارم کہ قلعہ جہانے امواج  
دل سخت براحت مے ستیز و  
نشاط عہد لیب از بود رنگ ست  
کجا پوشد بہ بند و قید و تار  
مر فیض عشق را مردن علاج ست

سر مرغی نیر و از کمیس گاه  
زبان بازی کند سوسن از است  
باس شد کعبه از کوه تو ممتاز  
سجائ گنجان کجا بغداد متا  
(غزل) نظری این عبید از عشق سازد  
بختم این بس که شتری شده دست  
نشانم از نیک رخ جو مستی  
در بر آریاب ذوق کم بند  
قطع و نیایم شود خشم  
نیت ممکن بز ندگی آرام  
شادان چمن تپیدست اند  
باش عریاں بدن که جامه گل  
بوی گل جاشنی مل دارد  
آب تلخی لب طر برودند  
حفظ قرآن نگار او کو فی  
حظ فرمیدند کس چنین نیت

غزل

بر که نوشیدم شوق تو نیا نش نیت  
دل سخن تو مقید شد و جاوید باند  
تیا که فکر تو او کرد و سخن تازه نوشت  
ایچکس نامه سر بسته ما فهم نکر  
سبب از عقل می رسید که غم نامه یا  
از ولم راه بدست عشق نمود دست ختم

که آب روان در منقار نیت  
که آب شرم و رخسار نیت  
که رشک برود و دیوار نیت  
ابا الحق گو سر بر دار نیت  
که امین عطر گلزار او نیت (نمبر ۱۱۶)  
هر چه خاتم بهائند ملکوت  
آب هر گل لقا طرف سبوت  
اثر قبض و بطور ابر دست  
قوت مور و جتن از منر جوت  
تا نفس باقی است و رنگ پوست  
جامه سر و تا سر زانوت  
کم و بد یکه حلقه تو بر تو ست  
آن شکر خنده راجه کوچه خوش  
نام کردند کین گل خوشبوت  
چشم خراب گرد او بند دست  
یارب این مجرست یا جاوید  
بر نظری ست گوش خلق امروز  
میر مجلس مدیم شبنم گوشت

نمبر ۱۱۶

و آنکه تو نوشد اندیشه جانش نیت  
که ز فکر تو برو آمدن آب نیت  
قصه شوق حدیث است که پیا نیت  
نه همی خاتمه اش نیت که عنوانش نیت  
درین عشق است که از علم بانش نیت  
که بان خاد و دست که در بانش نیت

که غم از سر زلزل خوار معیلاش نیست  
که رخ حال من ز آینه بینا نش نیست  
بد ما که به تراج سلیا نش نیست  
تخت غمخو بتر از نامه اخرا نش نیست  
که بجز از دل خندان شره گریا نش نیست

نظیری بکدامت نمبر ۱۱۸  
با حالش نیست

کس خیالستانان چشم که جیرانش نیست  
می بستی است که مجرورانش نیست  
که بجای بجای آن چشمه نش نیست  
که بگشتن شکوه گوهر و تادانش نیست  
که جفا فی زلفا فدا نش نیست  
هر چه آغاز دارد غم یا یا نش نیست  
خبر از رشک صال و غم بجزانش نیست  
لاله را سنگ به پیایه کسبانش نیست  
کس سعادت بکمال نیست که قصایش نیست  
آنکه پیاپی شکند قوت ایمانش نیست  
واغ و ورسیت که در اصل و منش نیست

نمبر ۱۱۹

اگر نظیری آفتاب بر شده باشد چو سیح  
بست مسموم از کلبه ویرانش نیست

کشت جرم زبان مخفور نیست  
در میان فرهاد جز مزدور نیست  
راه از من مکن جوی نرود نیست  
این انا سخن گوشت خود نیست  
پیش ازین گنجایش متفرد نیست

راه ویر لبر کعبه احوالی نیست  
خاطر غیب بنای تو مگر خایم نیست  
سایه نامه تو بال به امید او نیست  
حرونا جسر که در غربت وطن می آید  
چون غم گریه شادی غم از نامه دست

بسه از وقت فهم تو  
نکته نیست که آنیخته

قرعه بر و صل ز ندیده و سامانش نیست  
رگس از گردش چشمش به لب افتاد نیست  
ش ز شرم قلقت خضر نهان در ظلمات  
در جواب تو فرو مانده تر از طمطم نیست  
دل زانده لیس و وصل تو بجا باز نگشت  
عشق ما و آن نیست که آتش سرگرد  
شادوم از دل که می عشق تو بهوش گشت  
چرخ را کاسه پر خون شفق گردانست  
دولت عشق ندارد و خط از عین کمال  
ما با ایمان قوی عهد تو محکم داریم  
هر جراحت که دلم داشت بر آنم نمید

نمبر ۱۲۰  
اگر نظیری آفتاب بر شده باشد چو سیح  
بست مسموم از کلبه ویرانش نیست

عشق عصبان است اگر مستو نیست  
عشق در صنعت تصرف میکند  
بر تر از عشقت حاکم پای  
آنکه منه دورست به دانش گیند  
حسنه از سر هوش پیرون میبرد

مایه صد ماه کفایتی بحسن  
کے بشر استغفر اللہ گوشت  
و لیس تری ہائے دشمن ویدہ  
عشرت و عیش لطیفی کویت است  
غزل  
در سر اسے تنگ و شاں سویت  
نمبر ۱۲۰

اس نخل کہ از چشمہ عجبان سہ کہ گشت است  
ماقتہ ز مشاطہ حسینہ از عشق  
جز از ازو ثبت تو و حشک بامیت  
زین بخت دل و پارہ جاں چاشنی گیر  
ذوق عجم از طینت خاشی نرو و بیج  
گور وئے تو نظارہ کن و خوئے تو بہر  
سہر تا سر صحرائے رحمت لالہ و لیسیت  
گل جامہ ز بر لب بک از ناز کی انداخت  
غزل  
در حیرتم از ترک فنائے تو نظیری  
سکس اغیر اجل فرشت امل در نوشت است  
نمبر ۱۲۱

نالہ ماسنمہ اہل ہزار اگر م ساخت  
ز آتش وادی بھلیم نعلین از قدم  
در گرفت از ہر خاطر گریہی پروانہ سوخت  
گر می ہنگامہ گلشن پے آشوب است  
مایہ ہر محبت از روانہ افتادہ بود  
کین خسرو گر بنوے ساختے فرہاد کار  
سہرین مژگان بچشم خلق قرباں کردہ است  
اعتقادے بر شمیم حلقہ یوسف داشت  
شد ز غبت قدر من معلوم بر لیل طن  
دیدم اشفاق ز غمت عزم شتم از لبیت  
شوق با ہنگامہ ایس ماجرا اگر م ساخت  
موسی مالک رو گردید و مارا اگر م ساخت  
شمع مجلس شکر و کاشانیہ جبارا اگر م ساخت  
گل شکفت از لعلہ بلبیل کہ مارا اگر م ساخت  
صحبت مار و زبازار و فارا اگر م ساخت  
طعنہ ناموس غمے با و شاعر اگر م ساخت  
گریہ من داستان کہ بلار اگر م ساخت  
سرمہ خاکسترم با و صبار اگر م ساخت  
گر می ہنگامہ ہزار شاعر اگر م ساخت  
و صحت احسان در اشتغال اگر م ساخت



غزل

از غلوئے رستم مسامح شد حسن قبل  
گر شمع ابرست این نظیری یا صبا یا عطر گل  
لبیل از شعر قوت صوت تو از گرم ساخت  
گل صلائے عام زو مرغ از بحر خوانی نشست  
خاندن زین گشت چو لنگاه ماخر گه  
دیدم یا اندازد خورشید تحفه لایق ندید  
مردم چشم از فروغش بست این خانه را  
تشنه لب ما ندیم از دوزخ آن که زو زنی  
خزده زو بر طرز مجلس دل زو غم از او گشت  
با نفسانی عذبه سامانی غمناک گفت  
تا به تعلیم از شکوه طلعتش رخاستم  
بیشتر چنانکه رفتم بیش شد عجزتگی  
سرور احمد عبداللہ خان جج بخش  
در حین با خار و گل در کوہ با خار و گل  
سخت شاهان دکن بیشک اقامت گاہ بود  
شاه را مثل جا نیگری مسلم شد باد  
انیکه گویند اسم اعظم داشت جم انکس است  
مہرست ازو کے جو کہ این مہرست اگر دست  
شک ملک شیروان امرنشاوردان

چوں مراد دل اجابت شد و عار گرم ساخت

نمبر ۱۳۳

بر سر بازار شور ماه شگفتی نشست  
در مقام با سیم جافرش پیشانی نشست  
باو شاه اور کلمہ سبکس بہمانی نشست  
صحنہ از خوشن کرد و بر صوفی نشست  
نکتہ ز بند زوج لب غزل پریشانی نشست  
نایبیاں رفت اگر چه پیشانی نشست  
آسچیاں محوم کہ نتوانم میرانی نشست  
چوں تواند فرہ باخو شد نوزنی نشست  
کز خود و از سر و در کلاہیاں فانی نشست  
قطرہ باران انکس بقمانی نشست  
ہیں ز صمد سلطنت بر منہانی نشست  
با دل و دستہ تخت جہانباہی نشست  
مہرست او و ارث برکت سلیمانی نشست  
جذبہ گیر و گریبانست کہ نتوانی نشست  
کوہ از خاقان نظیری ز خاقانی نشست

غزل

بشرح حالت من نامہاد اطراف است  
مہرستانی کو اعنساو نتوان کرد  
بنالہ اشک فشانم کہ تازہ دولت را  
اجتہدہ کرو تبسم بخندہ جاں داوم

نمبر ۱۳۳

مہرستان تر باوے از معشوق بہانی نشست  
ہزار قافلہ در زیر بار و صاف است  
کہ تازہ عاشقم و خاطرش من صاف است  
عطائے نیم و دم و سنگاہ صاف است  
خلاف دوست نمودن خلاف صاف است

بهشت در دهن نابالغ محبت نیست  
 بتلخی از لب این شاه شناس  
 هزار مصرع شکر صرف مغنا سازند  
 ز عالمی که کسی دوستی بهر زساند  
 اگر زار دولت اگرم عجیب دال  
 بیک تبسم و دیده ام فراهم ساز  
 نظیری از ره سنجیدگی نشو و غالب  
 غزل  
 و غل مسانه که میزان بدست صرف است

مونس خلوت مینا اینست  
 مرجم تا بنگستان اینست  
 کعبه باد پرستان اینست  
 دست زن عروستان اینست  
 برگ و سنان زمستان اینست  
 دین اشا و دوستان اینست  
 سر و سر قنطاریان اینست  
 زال یارستم و ستان اینست  
 غزل  
 بیان آمده بستان اینست  
 از نظر دور دست از دل و دریت  
 دیده بار طاقا تا از دریت  
 نیست یک پروانه کور بخوریت  
 کبر جبه از سر کشی همچو نیست  
 بس بزرگت این خطا غفلت  
 عشق غیر از علیت ناسوریت  
 نهاده در اعمال جز مجبوریت

دل بقرب و لب به دور نیست  
 گر چه زان دورست روشن وید  
 شمع مجلس سنج غیرت از خیمه است  
 عجز و حل شد چو عیب از سر نهاد  
 اجهت و عقل نفی شاد است  
 بهر سینه که درو بر هم زخم ما  
 تا بفران بت پرستی میماند

سرور ازاں گل ہوائے درہرست غیر شورے در سر محو نیست

بس نظیری زیں قفاں جان خواش

نمبر ۱۲۶

غزل

ناله دل تنگ طنبور نیست  
کس ننو و جبرے کز جگر گزک خواست  
بے تنگی گفت کس کز سخن نیک خواست  
سر کہ زیادہ وادش بدیشے بن نمود  
کس گفت کز حجاب وادش ویک خواست  
ناله دل تنگ طنبور نیست  
بہر کہ حریف باف شد مائل از خمک خواست  
صاحب فہم خورده ہیں ناسر از حکم خواست  
آنکہ شمرده زو نقش بہے ملک خواست  
سر چہ بخواست رائے من اخترہ فلک خواست  
نسخہ نظم و نشر من نقطہ ہو شک خواست

طبع نظیری از ازل مجسمہ خیز آسودہ

غزل کز لک جائے کش نسخہ صنع خاک خواست

گر بزد از صف ماہر کہ مرد غوغا نیست

جمال منجیہ ویدی شراب منجیہ نوش

زماے تنہا لبرش ناز و عشوہ صف بستہ

بجائے تخری کا کئے کہ دل زبرد

محکم عقل عمل و طریق عشق بہن

فلک سر اسر باز و سر غم جدید

نشاط رفتہ ز و درال بصیر بستانم

بیائے خویش کجائے توں رسید کجا

ہوئے وصل کئے میکنہ کہ باہوہست

غزل عشق مرا زبان حکایت بریدیت

شکوہ توادلت آزرده است گویانیت

مکتوب سر بہر و لم ناشینہ نیست

نمبر ۱۲۸

رازیکہ و رولت زول با یدم ہفت  
جلد و بیاض و وقلم از رولت پرست  
ورسینہ تا بچند بر آرم افسر و برم  
خضم اس حریف نیت کہ دل کیں خشد ازو  
گفتم اگر کھنسل مقصود ہے برم  
چوں یافت دل کہ بر سر ہے رسید ام  
رفیقم ورہ بکنہ جالش نیافیتم  
ویدیم و دیدش ز خودی بے خودی نمود

غزل

بیا کہ موم و برہ چشم جاں باز است  
بچون ما اگر ت میل بہت مانع نیت  
چہ یوسفی تو کہ در مصر حن چوں تو کے  
ورازو کے شکار قدم تو ہمہ رشب  
تے رو و چوگر سنہ وے چہ سودا زیں  
چو بلبل قفسم من ازیں چہ فوق مرا  
صوبہ بجائے اکنم بر زبا تم آمدہ است  
و عاکیندہ بوقت شہا و تم اورا

غزل

زبان طعنہ ماکو تہ از بریدن نیت  
ز سکہ گشتہ ام ازور و انتظار ضعیف  
چنانکہ خانہ زندانیان فرو و آید  
ز بے تعلقی عنوشین بایں شام  
بچرو وصل و ملال و نشاط کہ یہ کنم

گلہاے ناشگفتہ ایں باغ چید نیت  
چشم ہر جہے فقہ از سم و ریز نیت  
ایں انیم قطرہ خون کہ ز ترکان خند نیت  
زیں تیریم کش پر و پیکل کشید نیت  
یکبار چند کام ہر سود و پد نیت  
نیت است از طالب کہ باکی رسید نیت  
قانع نکشت ول بر سیدن کہ پد نیت  
ایں زمر اگر بچ صلاہ کج چید نیت

زیں عشق صبر بلاست نظری فائدہ چند  
افسوس خامشی بلب و دل و امید نیت

بلفتگوئے تو زخم مرا وہاں باز است  
مے مغناہ سبیل و در مغناں باز است  
بروں نیاید تارہ کاراں باز است  
بگر فروش و چشم مرا و کان باز است  
کہ خوان وصل پر دست میجاں باز است  
کہ گل شکفتہ و در ہائے بو شاں باز است  
ہتم فتادہ و ز نارم از میاں باز است  
کہ اں دیت کہ در ہائیں باز است

مکن شتاب نظری بکار جاننازی  
کہ چشم کار شناسان کار و اں باز است

علاج شکوہ عاشق بچریندن نیت  
نگاہ را بر خست قوت رسیدن نیت  
شکستہ جاں قفس و جرات بریدن نیت  
کہ جان سپردن اگر بہت تلطیف نیت  
دراں وے کہ طلب بہت از میدان نیت

ز تار زلف تو ز تار بر میاں دارم  
گرفت طبع نظیری سوال از و کیست  
درخت گل شکفت است وقت چیدن  
غزل  
ایں پیش خیل کج گهاس از سپاه کیست  
و امن گشای چو ابر بگلزار میرود  
پایم به پیش از سر این کوئین میرود  
اں ابرو کس کشد کمان از چرخانه خاست  
گرچه مغبه است کند انکار شستم  
گرچه سر تو گشتن و مردن گناه من  
بر باد داده طره مر خسار او  
منه بنیدم بخون و سینه آردم بیاد  
از کف بغیر و امن و دست منیدم  
کف میکشد زلف و سینه کو پیش کس

چون بگذرد نظیری غنیمت کفن بخش  
خلفه فغان کنند که این داو خواه کیست  
غزل  
خواهم این بستان پر غم را شوی شکست  
روزگار از خاطر مچون نیل از خسار شکست  
پای از پیش آمد و اکارم زین امن رفت  
طعم شکر و او عشق از درگاه کافور شکست  
و پیش بر عثرت من حسرت و جزو شکست  
و بستان بر گزیده بنید از محبت عیبت شکست  
در خشن ای شدم خاطر آرد شکست  
میکشم خرمای من بے طرف در بزم صال  
غزل  
در برون در نظیری شد هلاک از انتظار  
مژده بخشید سیکش را که مجلس بر شکست

بیا که مصلحت پیرهن و دیدن نیست  
سوال از و کیست  
وین قبله که رخ شوه طرف کلاه کیست  
تا آب ز نس که برق گیا و کیست  
یاران خبر و سپید که این جلوه گاه کیست  
وین غمزه گرفته کین ورنه گاه کیست  
آن غمزه تر یمن ساست گواه کیست  
ویدن ملاک رحم نکردن گناه کیست  
بخت جگر حبیب که گل و رنگاه کیست  
کاین گریه تلخ ز زهر نگاه کیست  
وان تمام که گوشه چیست بر آه کیست  
کاین زلف درم از اثر و و آه کیست

نفس شکست  
آسمان بر آسم چو عود و مجسم شکست  
دست و راند ایش یارم بر زین شکست  
تلخی میداد غم و شیرم از شکر شکست  
خاستم بکایا بر آرم و حبش شکست  
خاطر مچون شکر شد از کس شکست  
با و بر بستان و زید و شاخ نازک شکست  
شوق دل بماند ام را بر لب کمر شکست  
نفس شکست

و انداخت خلاص مرا و حال من آگاه نیست  
بخت باما سرکش است مدعا با بخت  
فصلها شد از دنیا بی بر بنیا عسرها  
شست دل صده کشود بر غنای نیکو  
خاطر و دران ز کین و دوستان و عهد تو  
عرض حال جمله ره دارد و بخت گاه تو  
پیش اندی در جانپار بهیا از ان لب ختم  
جستجوئی وصل با این زندگی بر طاقی است

غزل

هر کس شیدا آن مرده های و از نیست  
محو و را اگر چه جهان زیر خاتم است  
شده را چون پاره از رخ شاد بر افکند  
سوز ورم از صغیف جگر خسته مانده ام  
عاشق و فانی و معشوق سرکشی  
وام کمال کشته بکین گزشت است  
گو غره خشمکین شود گونا ز کین و درز  
مارا چه اعتسار و اثر با وجود و است

غزل

عشق را کام به دل خود کام تو نیست  
و پیراهن و فخر پیمان و فاحش بحرف  
من دل شریفه از بر نیاید ام چلیپ  
آب حیوان بخور و صید تو از لذت تیغ  
آتش در سروسامان کچه بدبیر زدی

درویش ره دارم و برات نام راه نیست  
کبریا که شوق مارا از یک کاه نیست  
کشتی مارا سحر از سیریل و راه نیست  
گو یاب بیکان پر با این نیک آه نیست  
آنچنان پر شد که دلبهار دلبهار راه نیست  
جز دعای من که آن مقبول در گاه نیست  
حرف تلخی بود اکنون گاه نیست و گاه نیست  
دوستی از پر و از بایر رشته کزانه نیست

غزل

در شرح بر خیاره آنکس من از نیست  
جائ پیش ز گوشه چشم ایا ز نیست  
چشمش سوس خراج خطا و طراز نیست  
و عرصه یرم که عجز شایان نیست  
حسن از حجاب غالی عشق از نیاز نیست  
آن طاق ابرو از گره فتنه باز نیست  
یک شیوه بے کرشمه عاشق تو از نیست  
جائ که جلوه کرد حقیقت عجز و نیست

غزل

صبح امید و شب وصل و ایام تو نیست  
نام خوابان همه شبست رت سیر نام تو نیست  
که ز خویشم خبر از لذت و شام تو نیست  
جای محبت و بهر آن مرغ که دام تو نیست  
یکسر جو مرا نیست که از دام تو نیست

سوز

<p>بسیج دل نیست که روزه اکرام تو نیست یک قیامت که تاسا اندام تو نیست</p>	<p>آخرے قدر گرامی ز کدام آب گلی پیرا ز ندگی قیامت موزوں نازم</p>
<p>بسیج دل نیست که روزه اکرام تو نیست یک قیامت که تاسا اندام تو نیست</p>	<p>بسیج دل نیست که روزه اکرام تو نیست یک قیامت که تاسا اندام تو نیست</p>
<p>نیت یک عارف که خود ساقی و خود جانیت نقله سرگل که در پائے لاش پس خار نیست گهر بر تنای که بند و بر بنیاں ز ناز نیست تا غنیمت می مایار اے استغفار نیست کار کار می گسار است و دیگر کار نیست سایه در و پیر اندام از پستی و پوار نیست آنکه بر شب میشیند شب بیدار نیست مردمت از دور بنماید و گویم یار نیست</p>	<p>غزل هر که معنی نه خیز و زول گفتار نیست خار خار کوئے یار نیست محسوس نیست محریم بت بکارست و دعائے برهن تو چشم یار میگوید رے گرد و قبل مستی و شاد پرستی سبز خندی و شاد پیش پای گرم و سرور روزگار افتاده ایم اندکے اے ناله شب بے اثر نیست مردم از شرمندگی تا چند با برناکے</p>
<p>نیت یک عارف که خود ساقی و خود جانیت نقله سرگل که در پائے لاش پس خار نیست</p>	<p>غزل هر نفس بزمی و هر دم صحبته و گار نیست</p>
<p>لاله ای باغ پر مردن بنید که چیت دامن از خون دل افشون بنید که چیت کاشتن دانست پر و درون بنید که چیت صبر بیدل حمله و درون بنید که چیت بر که تیر او خور و مردن بنید که چیت نیت تا از زو آزد و درون بنید که چیت بر که دل در باجست آن دن بنید که چیت عجبه برک عیش گستر و درون بنید که چیت</p>	<p>غزل دارغ تل و عشق افشون بنید که چیت خنده بر عالم مزین کیں گریه بر محسوس است باغبان و بختل سر را بے ناله عشق از نیک تا حسن بنگاه دل تابان کرد مخمس بر کائنات باب زندگی شود و درون تیر خصلتی سخن که وار و خوشه افی روزگار خنج و امنون ز لچا کار و در پست لکرو عشوت تنگ دل مانوس هر گلشن است</p>
<p>نیت یک عارف که خود ساقی و خود جانیت نقله سرگل که در پائے لاش پس خار نیست</p>	<p>غزل از حجاب مشب نظیری باوه بر سجاده رحمت</p>
<p>نیت یک عارف که خود ساقی و خود جانیت نقله سرگل که در پائے لاش پس خار نیست</p>	<p>غزل پارسا آداب نمے خورون نمے دانند که چیت گشت دوزخ شمرے ز آتش شواش سخت</p>

خند مشکے شکے سودہ بصبایش رنجیت  
عشق از گریہ بدل گری سبایش رنجیت  
اول اباب نقاش مہر یانش رنجیت  
عشق تا بر گل من خنم تائیش رنجیت  
باوہ در جام حیا رنگش لائیش رنجیت

نمبر ۱۳۹

نظیری برکت

ناموس صد قبیلہ ز یک حامی تورفت  
در شہر صد حکایت بدنامی تورفت  
نام خوش تو در سر خود کامی تورفت  
بر جا حدیث نیک سرخامی تورفت  
مشہور و خاص و عام بھیامی تورفت  
شرے کہ بود در مہ جا خامی تورفت

نمبر ۱۴۰

نظیری اثرمند

تا بصد راز لب خبر و ارمے و ستونیت  
ویدہ بے معرفت راز و دنیا نوزیت  
سرور اغیار از ہوائے در سر مخموریت  
در مقامے کاب جواست غیر نوزیت  
شب بے آید کہ صد کین درو رنجوریت  
رنجے از نیش محبت بیت کس ناسوریت  
گر چہ مغرور است اما جز بتو مغروریت  
جلوہ ہا در طبع عاشق است کاہ طوریت  
جوئے نیش و نقش شیریں ہم مرزوریت  
بندگی خواہد پیس ز ادگی منظریت

سر کر زلف جوئے مشک بہ سمانہ فکند  
حسن و پرودہ نہاں بود کہ نقد و جہاں  
کام از ایں یافت ز لہجہ کہ چو یوسف اوید  
از سبے تر بہیم خضر و بد آب حیات  
سرمد و چشم بلا غمرہ میاکش کرد

غزل

رفتی بہر غم غیر نگو نامی تو رفت  
اکنوں اگر فرشتہ نگو گویت چہ سود  
ہم صحبت رقیب شدی از غرور حسن  
یاران متفق بہ انکارے کنند  
زندے کہے فروش ندائیش و رویے  
بر و از رخ تو رنگ حیا باوہ ہوس

غزل

ایچ راز ویدہ صاحب تیران دولت  
بہر کہ از معشوق غافل گشت لذت دریت  
گل گریباں چاک و زکس مست رفت ازین  
بر و یہ میخان بہرگز نئے میرو کے  
چوں سرائے کارواں کاہت و نیاز کرد  
سینہ و ارم کہ از مرہم جرات میشود  
بندہ کہ بیباکی کرد از خداوندی بخش  
پر بجا کہ عشق اینجا لاف رفت میزند  
کو بہن را خود بناخن شک میباید پید  
عشق یوسف را ویں سوہدیناے خربت



گر ثریا گر عرش اینجا لاف رفعت میزنند جلوه داور بطن ماهی مهت کاندز طواریت  
عافیت خواهی نظیری بسته خدای مشر  
از نتاج حسن اگر حور از ملک مستور نمیت

## غزل رولف التشار نمبر ۱۴۱

عطاش را نه توانست نه خطا باعث  
اگر چه رزق گداز پس نیگروه  
غزل در دو سحاب آب او در جانش  
جئون عشق بتقدیر برون جبینم  
براستانه پیرمغان رسیده خواهم  
خراب دست چنین میزیم مندا نم  
لیم را می و معشوق اگر حکیم نکند  
عجب ز همت درویش اگر قبول کند

بس است بهر کرم ناله گدا باعث  
مقدور است که میگردد دعا باعث  
ببین که شود که برود شد چرا باعث  
بچشم گل که شده است شد صبا باعث  
تو که سدید نشوی مستود خدا باعث  
در آفریدن من شد چه مدعا باعث  
سختاش بر انشود هیچ کیمیا باعث  
سعادتی که شود سایه بهما باعث

## غزل ریان در بر میج در بر نظیری ر ۱۴۲

بر طبع ساده زود شود خوشنود بحث  
پیشکش میباش چنان که بی نزع  
از هر غمی بخاطر ما کین سبک ترست  
آنم که حال سستی و غموریم یکیت  
چونیم گل نیاز و تضرع و راضی طلب  
حفاست بخت صدق داده اند

دار و برات طفل شکر و کنار بحث  
بیشتر عباد خاسته سازی سوار بحث  
این ساح مابرو ح کدور عیار بحث  
هرگز نکرده ام یک در شمار بحث  
زبان بر شکر نام نکرده ام بار بحث  
هرگز زیباستی نشود شکر سار بحث

مطلب گر بزد از تو نظیری جفا کمل  
جز در ضمیر کند نگیر و تیرا بحث

## غزل ردیف ابجیم نمبر ۱۴۳

نگاہ بر رخ تو مصطفیٰ است بر عراج  
کہ بادشاہ ز رعیت نے شانہ باج  
کہ آب و آتش با بر اختلاف مزاج  
کہ از و کان میجا نے خرمند علاج  
کہ کعبین و غا خانہ میں ہد تاراج  
بنو سیم و غل لایعج جائے رواج  
دراز دستی تھے کہ میرزا بد تاج  
کہ طالعش بظفر کردہ اند استخراج  
کہ شیر چکر شایہ بر ساط ز جہاج  
کہ آں قدر کہ گہریش بیش قیمت تاج  
ہوئے معرکہ شہباز میسکہ و تاج  
و گرنہ نظم کنم بوئے ہم آخی کا ج  
خراج ملک اہندم وئے او ہم بخراج

سر نظیری و خاک سرے پریناں  
ز آستان آگر میاں بجای رود محتاج

فنون حفظ تو پیام لبشت شب اوج  
ظہور حسن تو امیست بدور ای واد  
چہ صلح بود و کمر حسن تو با وفا ایخت  
میاں زخم خدنگ تو آلفتی پیوست  
حسود ہرہ دل قلب کرد و غافل ازین  
سر شک زرق و را نگور واسطے گمزد  
نماز شوکت شاہاں کے نے واند  
سوار میر کہ آخر الزماں ایرج  
جہاں بسر بدہ قلب عدو ہم شکند  
مثال لبنت اعقاب جدا و انیت  
قبول تربیت استاد میسکہ شاگرد  
بیان قصہ زدمش نکو نیند ارم  
عینے کہ من از گنج فقر یافت ارم

## غزل ردیف ابجیم فارسی نمبر ۱۴۴

جائیکہ عطائے تو بود کفر و خطا ایچ  
ریزیم دل از بر سرول تابسا ایچ  
خاک پے روح القدس بقا ایچ  
آنرا کہ مراد تو بلا خواست و عا ایچ  
آنرا کہ تو کردی طلب اغراض و نفا ایچ  
رفیقیم و نخل ویم شکایت بقفا ایچ

اے کعبہ کہ دردت تشنہ بصفایچ  
ز رخ منظر حسن قبول تو بلند است  
گر ہرہ از خلق و سرشت تو نداد  
با قہر تو علت نہ و با ہر بہانہ  
عشق تو مرا از دست و زنا بر آورد  
با آنکہ ز پچ چشم عزیزاں نگراں بود

جہاں جزیرہ قلب عدو ہم شکند

کونین بچکد آیدم اربا تو نباشم  
کم حوصلگی از طرف ماست و گرنه  
بے دولت وصل تو نعیم و سرایسج  
از بحر نجات نشود کم بطل ایسج  
از تست که این زمزمه باطبع نظری است  
بانگ که نباشد نکل کوه صد ایسج

## غزل رولیف الحار

نمبر ۱۴۵

اصل و نای در یدیم با و از صبح  
ویر کشیم ز فیهض سحر آگاه و دین  
بانگ فتنه نشینیم ز دروازه صبح  
جامه پاره نکر ویم پاینده صبح  
رطل خورشید کند چاهه خمیازه صبح  
جگر تازہ کنیم از ناک تازه صبح  
تا بیک حمله کهن غارت جازه صبح  
علم روز ز رخ بر دور و از صبح  
بجینہ ثابت و یکبارہ بشیر از صبح  
حله روز بهم بر زخم و غار صبح

غزل  
سروش شاد بود جدا شد  
بهر شاخ سراییم  
نمبر ۱۴۶

گوش گل مبر در از مژده پیغام صبح  
تا تو مرغ فکلی رام گلستان شده  
زنده دار و نفس با و صبا نام صبح  
خواب مرغ کبری رفته و آرام صبح  
دم نزد صبح حریفان کین شد دام صبح  
صاف خورشید بود و در و تپه جام صبح  
در گور و ز قنار ز لب بام صبح  
لا یم شبی کردم و ابرام صبح

غزل  
حق ویدار نظری از سانی بتمام  
در شب وصل او اگر کنی دام صبح  
نمبر ۱۴۷

مانده ام با و لے از بحر عزیزان حرم  
ویده شد غرقه طوفان چو جگر گشته نوح

بر در وصل و دواغ کس و سوز و فوج  
صد گناہیت کہ یکے را بنور تک صبح  
گاہم از کلمات بستم بزم بزم مشروح  
در رنگ و ریشہ من تو سقا بلا ز دوج  
عشوہ دیدم و خوش بودم از جام صبح  
تو پہ در توبہ نہ رشتی بجز زود و فوج  
بانگ زد و عرش کہ پاکی از مکان یا صبح

در رہ دوست ہلاک زن و فرزند بجات  
صد بہانہ کہ یکے بر زنند بر تقصیر  
گاہم از با و ہوا سنگ بہار و طالع  
بر دل و سیمہ من داغ جفا گر و دہر  
نہ بخود حامل پیاں محبت کشتم  
صالح و طالح اگر حملہ چو من و اچو من  
سوے رحمان علی العرش تو جہر کم

در صحبت ہمہ بر روے نظری بستند  
بخود اے فاح ابواب در تکیں مفتوح

## غزل دیف اخیار نمبر ۱۳۸

کہ یا تو نتوان کرد در نہاں گستاخ  
کسے ہمینہ زشت گل برایشان گستاخ  
ہا نیلکش قصد استخوان گستاخ  
کہ پیش تو تو انیم و اوجہاں گستاخ  
ہمیزبان کہ میت میہماں گستاخ  
اگر پیر بند پا بر آستان گستاخ  
بمقتضائے طبیعت مدہ عیاں گستاخ  
ستارگان قدر انداز و آسان گستاخ  
سوال زشت و غنی تحت دل ناں گستاخ

چگونہ نام تو آیم بر زبان گستاخ  
اگر بگلشن تو بے لپناہ آرد  
ہر از جنہ کہ در راہ تو شہید شود  
باب خنجر جلا و دہ طہارت ما  
اگر سوائے از آن لب کہیم خیر بخش  
بکعبہ سجدہ عارف نکند قبول  
خرمات حرم گاہ ہائے معبود اند  
عجب کہ جان سلامت بر بند مغرواں  
چگونہ حسرت در ویش پارسا ماند

## غزل مبا و صاعقے نیازی بجمید نمبر ۱۳۹

چہ سو و از حرم امن و خواب گاہ فراخ  
ہنوز خست نہایوں کے ہنوز بکاخ  
کہ شگ تفرقہ ماں سے پر انداز شراخ

چونیت حد کہ بیا تیں ہم سے گستاخ  
ہنوز جائے زبروں میزند اطل جیل  
ششمہ لٹہ سہریاں ہم چہ و استیم

ز دام و دانه صیا و مرغ سے نالہ  
غبار شکر یا جوج غم جہاں بگرفت  
زیج حیدہ ز پیش اجل خلاصی نیست  
چنان رسیدہ جراحیت بدل کہ ویدہ نہ وید  
ز زخم حاوٹہ زونا گساں نظیری آخ

## غزل رولف الدال نمبر ۱۵۰

پروہ بروا شتہ ام از غم پنهانی چند  
ز اس صنیعان کہ وفا داشت و بریں شهر سیر  
سرو سامان سخن کردن این جہم نیست  
بس خرابی کہ بیکہ جگر مان نشناست  
کشتہ از لبکہ فتا و مذکفن نتوان کرد  
ایچ دل راستم حاوٹہ محسوس نہ کرد  
ایچ کس را سر پایے زوایام کہ ما  
بر عمرت طبعی بخت دل آرم بیرون  
چشم بر فیض نظیری ہمہ خواب دارند  
غزل کاتہ ویش گدا و اشتہ سلطانی چند

شمع را زنده ولی در شب تار آخر شد  
شاخ سرکش شد و دست ہمہ کوتاہ باند  
عند لیب از لہر ابد بقبض معذور است  
خلعت و سر باندازہ حال اکنون نیست  
باجو وینار کہ در پای کہ میان افتد  
کتر اند رنگ حنا بود با لطف جہاں  
فکر ناآمده امنیت کہ سال گذشت  
نقش رخسار تو بر صفحہ جان گشت رقم  
روز عشرت ہمہ در خواب و خمار آخر شد  
جو رگل چین و نزاع سرخار آخر شد  
گل بیزار بنزد بسا را آخر شد  
چرخ رارشتہ ہم رونت وید آخر شد  
کس نفقت از چنگل شاربم و شمار آخر شد  
سروستے نشانیم و بخار آخر شد  
غم آئیدہ ہماں بود کہ یار آخر شد  
پروہ بر یک طرف انداز کہ کار آخر شد

غزل شاہداں گوشت چشمتے بہ نظیری دارند  
میر چہ دل صید میکنم و شکار آفرینند  
مخبر ۱۵۲

دو تے زے نژاد کہ صد شور و شر نشد  
ایں رسمہائے تازہ و حیران عہد است  
باز این چہ آفت رت و حنت ایمن  
بہر وہ بر گزیر کہ آفت نشسته ایم  
رستوا منم و گر نہ قصد بار و رطم  
دستار مار بکج گرہ و رگلو شود  
شب زندہ و دار باش کہ تاپیت ترش  
در صدر چوں حصوہ بنو آستان گزید

غزل بس نغما بگویش نظیری پس کشید  
دراز دروں بہت و پیروں در نشد  
مخبر ۱۵۳

قاصد و لے آذر وہ تراز آبلہ وارو  
کس نیمہ نغیر اخت لب چشمتہ ہواں  
شاید کہ شوہ جلوہ گرا ز غیب جلے  
معشوق جلیل رست و عیونار نہ بگویم  
آہوے بفرانت نکلہ و بر ہمہ سحر  
ور یاش ہی باید و و طرف بکشد  
فارغ نشوم یک نفس از بندگی عشق  
بے باد و کھم مستی و لے نقشہ زخم فوق

غزل چوں گفتند و آنا گفتہ بخت است  
شعرے کہ بافتت نظیری صلیہ وارو  
مخبر ۱۵۴

کمال عاشقی حیرانی ویدارے آرو  
نہ رشک خود و فروشاں میکشد نماز کم نیا  
لوہر خواہ او قضا چنانکہ فیروزی شور و زور  
چو آتش ویریا نڈ سمندر بارے آرو  
زیب جن غوغا د سر باز آرو  
بخت ار در میندی اختر آرو

ہفت خط جمال یار سووائے عجب آرد  
مسلمان عاشق رخسار دہندہ والہ زلفش  
مبارک فال صبح دولت دیدار بخواراں  
زخو بنیاں چہ میگونی نیم بخواراں

نظیری از نواز شہانے در دوست و زود تم نمبر ۱۵۵  
غزل کہ چوں چشم بضریت بر سر آرد

چوں ابر بہاری لہر مہ سائے فکں شد  
چوں شمع کہ شہر بہر پروانہ ز تابش  
میخو است نشو و قابل نظم بلاغت  
بے جام ہمہ کیش و بے بادہ ہمہ مست  
شکست نیست کہ از نیم نظر سحر بر آید  
ہمہ یلکیش را اثر ابر بہار مست  
از یار و دیار کم یاد و عجب نیست  
بر خاک درش جائے شہیداں ندیش

ہمسایہ ہشتی محو ز اندوہ نظیری نمبر ۱۵۶  
غزل ز بہت کہ حوران چن بہت حزن شد

گو شمع از پردین ہائے چشم آوازے آید  
مبارک ہے ہوائے گز و یار دوستی خیر و  
نفل یکشائے پر کن از عنایت ہائے  
لباط جادوئے بر ہم خورد و جادو نگاہاں را  
محالست اینکہ بروام نگاہ من گذر افتد  
سیرار روح و پر پروانہ را بخت و زنا کرت  
بترقیب صبوئے صبحدم دیدم کہ دولت را  
سداوت ہائے گونا گوست و درین کہ حزن را  
نہا شد حرم کہ بنگ دولت قدر ہرے

کہ از غربت وین زووی عزیز بازے آید  
کہ بے پال و پر انجام مرغ و پروانے آید  
کہ از تاراج حزن مملکت پروانے آید  
کہ لب با حجت و رخسار با اعجاز آید  
غزلے را کہ از بے حد گندہ اندازے آید  
کہ از بالا ہا و درختک آن شہ بازے آید  
کہ بے لبت و دریاں خانہ ناں بازے آید  
بہر انجام فعلے بر سر اعازے آید  
نوا نازک بروں زیں پڑہ ہارے آید

چو شد لیسر دل مشاق را دریاں شکلیا میت  
 که دل مینازد و دلبر ز روئے نازم آید  
 غزل نظیری دوستان را راز دل نالفتہ کے ماند  
 تکل ممکن کہ او خود بپسرایاں رازم آید نمبر ۱۵۷

بہوش پیر چین کن کہ شاہان مستند  
 چین سیالہ کش است و صبا قدح پیای  
 بزرگسردہ نہاں باوہ بنجور و صوفی  
 جان و عیش جہاں حرف قاف پیر غایت  
 تو تکل خوش مثر گیتی کہ باغ و چین  
 بضربت تو چنان تشنم کہ صبرم نہایت  
 ز پیچہ زاری افلاک و اغہسا و اکرم  
 تو اسمنوں ست زانندہ بر شمع عود  
 بریز نکتہ او ایکنم کہ خلوت تال  
 تو تکل سیوہ فشاں باش و در حلقہ دہر

غزل رز کمالی تر نظیری خنداں این چنی  
 گے سیاغ شادی گز نشا ط و استند نمبر ۱۵۸

ایں خانہ ہر سنگ سید نور فروزند  
 فریاد کہ ہر کس با سیری فتد اورا  
 غیر ست لنگہ دار کہ بچشم دول منکر  
 زینبندہ بود و عوی مستوری خواں  
 سرور ست چنان خالقہ و ویر کہ آتش  
 آن در کشائے کہ شاسائے عیار بند  
 اخراج مثل خرم و تاراج تو ز لباش  
 و عشق تو بافتد و بسام کہ غریب است  
 قربان شدگان تو بقصایب سر کوئے  
 غزل پایش دل و سینہ نامہ نظیری

ایں پای پینش نہ بہر کرد فروزند  
 شرط است کہ از خلیش و طعن در فروزند  
 یک ذرہ ز خاکستر منصور فروزند  
 ہر چند کہ جولاں بسر طور فروزند  
 در وادی دوری رشب و بچور فروزند  
 فرووس ہلک خوشد انکور فروزند  
 کھنہ برندم بہ ششاپور فروزند  
 ویرانہ کہ مد اکشہ معرور فروزند  
 یک سینہ لصد ضربت ساطور فروزند  
 خوش باش کہ کم بندہ رنجور فروزند نمبر ۱۵۹



مردود و دوستانیم از ما بهتر نباشد  
پروانه مرغ لیل جز زیر پر نباشد  
راست منیر و عشق کاجا خطر نباشد  
آنرا کہ چشم بہتند را ہش بہتر نباشد  
بہتر ازین کہ گفتی دیگر بہتر نباشد  
تا شکستہ صدف ما مار اظہر نباشد  
عاشق کہ شد پریشان صفا نظر نباشد  
خوئے کہ عشق ریزد سرگز بہتر نباشد  
زین خوب تر نظر را ہرگز بہتر نباشد  
یک خانہ نیست کہ تو را از شکر نباشد  
کہ ما خیر نیابہ تا بے خیر نباشد

نمبر ۱۶۶

از شاخ لہو بر گے حاصل شد نظری  
لب تشنہ باو کشتی کز گرہ تر نباشد

گرہ کز ابرو داں میخروش ستانہ می خیزد  
شہید ز کس او ز خد دیوانہ می خیزد  
وہم بہرام تا بد آتش از خانہ می خیزد  
نشد زورہ کہ بر و زانم پروانہ می خیزد  
کہ در کاشانہ می آید کہ از کاشانہ می خیزد  
یکے دیوانہ کے کہ دو یکے فرزانیہ می خیزد  
شب آخر گشتہ و افسانہ از افسانہ می خیزد  
کز کس آب و زین صد خرمن ایکانشہ می خیزد

نمبر ۱۶۷

مگر گاہے نظری کے کند آرام گاہ اینجا  
جنوں از سایہ و پوار این میرانہ می خیزد

سہرچو سچم بہرید و حیاتم واوند  
گرہ یہ کہ دم نہ شکر خندہ بنا تم واوند

ماہیہ بدستانیم مار ایشہر نباشد  
از لب بروں نیاید از عشق باز اس  
تاراج و پیکان اند آوارگان مستحق  
صدور اگر کشانید بر خلق گاہ دیدار  
اول نشان مروی اخفائے کار خوبت  
غیر دزی صغفای در بحر و انکسارت  
تا دل بجائے خوشت وار و عنان دیدہ  
از تیغ کے ہر سم دیدار و قتلست  
در گوشہ نقابت سیر کلست و نسیر  
ہر جہار و مسافر حرف تو از نشان بست  
قاصد کہ میفرستی رطل گراشت و رودہ

غزل

نذر و شہائے پیش مستی بہانہ می خیزد  
چو درویش قیامت بر گے خیر و لب و لہو  
بہانے قناتم جلوہ ور کار کے خواہم  
چراغ اہل عشق از کلبہ سن می شود روشن  
ز بس محو تصور کردن یارم ہمہ انہم  
سبق از یک ورق لیل و جنوں ارجاس این  
وہ شرح قصہ نارفتہ خواب از چشم خاصان  
بر دنیا و دین خواہی ہر شکے بر زحمت یزد

غزل

دوش بر سود دل و سینہ بر آتم واوند  
نالہ کہ دم بہناں عٹوہ خوشم کر وند

تا خم و خم که عشق براتم دادند  
که گریه بوم و چون کوه ثباتم دادند  
خواجسته شدم که از آن حسن زکاتم دادند  
از خضر صبا که از نوح بجاتم دادند

غزل  
آخرم ششصد و پنجاه و پنج  
کس چه داند که چه عالمی  
نمبر ۱۴۸

گدازد بهر آمد و باز از چمن شد  
تا جیب کفایم که از آن نامه برآم  
سر و خنجر که میخواست کند و شن جاب  
از ظلمت شب مرغ خورشید شد مشب  
پرزور تر از باوه تلخ رست حجت  
الفت ده بجان وصال رست عبوری  
تا به شوم حسن و وفا هر دو غریبه  
تا به فراشک خودم کار خراب رست

غزل  
آخر بن این منجمه هم کیش برآمد  
نیش سیم گر چه سود از صف و کاش  
چشش ز کمان خانه ابرو بین انداخت  
اقبال و و گیتی بکلاه مندر بود  
کامی که لبشیر و سنبل دیر بر آید  
بر خلق نگر و دید گراں مر که وین بزم  
دیدیم ز سر تا قدش حسن و شایان  
و او هم بجان منصف هم از ی جانان  
(غزل) سامان نشد از سعی خرد کار نظیری

نمبر ۱۴۹

وای کافر بیگانه بین خویش برآمد  
نیشش شکم از عقیق نیش برآمد  
هر تیر که چالاک تر از کیش برآمد  
و هر کس که از خانه عور و کیش برآمد  
از و پیده خونین و دل ریش برآمد  
پس از همه رفت و ز همه پیش برآمد  
لیک از همه خویش و فای پیش برآمد  
دل نیز و در و غرض اندیش برآمد  
و دیوانه شد و از خود و از خویش برآمد (نمبر ۱۴۸)

تاراج تو دولت از برادریش برآورد  
حقیقت اکین خود از کیش برآورد  
آوازه آزادگی خویش برآورد  
بالکند پییم کے از کیش برآورد  
چوں نجیب شیران لجنب پیش برآورد  
از صقل تنغ آئینہ ام ریش برآورد  
از کش کس عقل کج اندیش برآورد

غزل  
عشق از خسوم خوب رہا نید نظیری  
خون گرمی بگجاند ام از خویش برآورد

برین مبارک اندکرم منجهاں خورند  
موز قلم شمشیر سے لایہ منیاں خورند  
زاں کے کہ در حجت ہم دوستاں خورند  
کاز اوگاں ز دست مبارک زناں خورند  
ایں تیرا تمام اگر برنشاں خورند  
ترسم کہ خام میوه ایں بو شاں خورند  
زاں پر ہواں کہ روپ کاندہاں خورند

غزل  
ہر جا کھلیت بہر نظیری طرب کہیت  
کے ملبلان مت خیم آشیان خورند

در بزم چوں نماید کے جا بار سید  
خود افروختیم چو سوراہا سید  
صد کاروان شکر بے یوریا سید  
پیغام بے نیازی عشقا بار سید  
اندوخت ہر چہ غم زلفا بار سید  
حن تو شور کو کہ غوغا بار سید  
زمار را سبب و سبب تر ساہا سید

یغماے تو دستے بکم و بیش برآورد  
عشق تو شک انداخت بہقنا و دولت  
حسن تو بقند و وہاں سلسلہ فرشت  
از بلیک مرثگان تو شد کشتہ جہاں  
چون از تو رہید صید کہعبین غزلت  
خطامیت کہ برعکس حین سایہ فکرت  
در مصلحت کس تو نم چنک کہ عظم

غزل  
درد و غمت کہ بچو ہماستخاں خورند  
برنامہ ام محنت کہ آشفہ خاطر  
مست ایم بصلح اگر نہجے بری  
نیشکر آبخاں بخور و کس ز دست و دست  
جائے و صد کہ شہ مرثگان چہ می کنم  
چشم نزار شہ جگر و رگمین لست  
ازادگان بجائے رسید و ماہاں

غزل  
مجلس چو بر شکست تناسا بار سید  
دلال عشق تو خوش بیدار دستان  
دی خندہ بر لضا عبت و روش ویش  
بال دیز از وازی منزل نتجیم  
آموخت ہر چہ عشوہ ز گریہ باغ وخت  
کوگر ہم تیرہ شب از خواب حیت ایم  
بعد از آنرا سعی تو اسب و نجات

مار کجا سرست از زش زخم التفات تو شد عالم آنچنانکه مناسبت رسید  
زخمی مناستی مار را زیاده کن زان ختم که یک پیا پیا رسیده  
مشکل عنان ناله نظیری تو ان گرفت  
غزل باو بسیار و نیکوت  
نمبر ۱۶۳

هر سحر سلسله از پائے صبا بکشایند  
در دنا یا فتنه سوختند اندام ز کجا  
کارم از زلف کمره گیر تو چپ در دست  
آخراے گل گذرے کن بگلستان تاکه  
بسم افتاده دل و دیده بر انداز نقاب  
هر کجا فتنه آن چشم سیه و کجاست  
سیر این دانه بدست و لے می ترسم  
غزل گریخته نظیری  
نمبر ۱۶۴

منه لقا تو بگردد از من انتقام کشید  
زمانه یک نفس بر مرا و نمود ننگ داشت  
بزار نقش خوشکم و او چرخ تا دیدم  
مرا فریب نبر و از ره ار نه این جادو  
با و ناله خیره یغم ز جام و لغتنگو  
شراب و در جزاں بے قفا و ستی گرفت  
چه جائے من که بجام شراب و طره حور  
چنان نزار افتادم لبشقی نیم نظر  
بساط عافیت است عقل بهوش بر جندب  
غزل و گر نظیری بے طرف یکسو و جام کشید  
نمبر ۱۶۵

رشک بمن گئی ز او ای سخن رسد  
من بدور از بختی این لوز سوختم  
صد جانکه مقام کن تا بمن رسد  
پروانه چو بهر صفت آن سخن رسد

تا پود کرادی کہ بہریت الحزن رسد  
جائے بندہ کہ نالہ بگوش چمن رسد  
لے کاش عمر گل بجات من رسد  
دست جنوں مبادو بایں پیر من رسد  
در شہدائے چشم صدم بر من رسد  
در زنگس تو کس کچھ افون فن رسد

نمبر ۱۷

نظیری میرود

خاکم از بیرون دریزی پریشان شود  
نالہ ام تالش شود بیل غزل خزان شود  
چوں ناک بر ریش آمد و رنگداس کہ شود  
ہر چہ دست مار و دیوے گریبان کہ شود  
تأبت خود شکند کافر مسلمان کہ شود  
بر سر کو تا نخواستہ دل بساں کہ شود  
آں ہم از کیفیت افتاد است محراب کہ شود  
جنس مابیا کیست از زان کہ شود

نمبر ۱۸

نظیری قرب دست

فنون او پدر را از لیسر بگایمے سازو  
محبت کچھ دیراں می کند شجاع سازو  
گرم فرزانہ میدارد گرم دیوانہ سے سازو  
کہ گاہے خاک فرزند گاہے شائے سازو  
کہ شب با کچھ کلن بر دیوانہ سے سازو  
ز زلفم وام میا عدز خالم وایمے سازو  
اگرے ایدت بالائے تہ پیمانہ سے سازو

در راہ تو شمال و صبا و تر و دوند  
گر زیر گلبنے قفسم رائے نہی  
گفتند کم بقارت من عنایب گفت  
حییہ کہ پارہ مشر بہلاست ز فونڈ  
زا ہدز سرکتہ صوفی چہ آہست  
باز کچھ تو معجز عیے سباد واد

اے جان بےی ورو نظیری میرود

خونم از بر خاک بریزی نقص سپاہ کہ شود  
گرمی اہل محبت از دم گرم من است  
شور بجئی را چہ سازم چارہ تو اساختن  
بازوے ما و نخواستہ را کمندے لازم است  
بشت پازن بر سوس انگہ ہو عشق کن  
بیتچکس بر رویہ لیت کب جیت نکرد  
داروے غم گر یہ مثلہ می بندیش ازین  
بندہ نتوان کرو ما از او گاہ را جتر بہر

تنگدستی چوں تو کے یا پ

ہوائے گوئے او آوارہ ام از خانہ می سازو  
صلاح عشق شد کفرم یقین بکار ایام  
قلم در اختیار اوست من چوں نقش تو ہوم  
بنائین ریشہاں می کنم از ہم خوشاوستے  
دل از رو قبول محبم خون شد خوشاوستے  
چو کینچک از پے بازی عزم و کف طفلی  
مکن از بزم چوں بیگانگان بزم نظیری

غزل

چو قحط گل بود بلبل بآب روانه سازد  
مبارک بچہ بود آدم کہ باو پیرانه سازد  
فسون جا و از اسحجنم افسانہ سازد  
تجلی ذرہ ذرہ کوہ را پروانہ سازد  
کلید باغ را کے شاخ گل داند سازد  
فلک صد جاسو گل میکیز پیانہ سازد  
پیری را گوشہ ویرانہ ام دیوانہ سازد  
کہ شکر خندہ آنرا نقل صد کاشانہ سازد

چو عیاں شد چمن مرغ از ضرورت غایب  
چو برہام و در مردم نشیند چندان سارست  
زوشن خیل و خیل از محبت گوشہ چشمت  
حجت جز و جزوم را دسم بے تاب تروارد  
پیام تو بہاری لاله گوئم ابر لہ ذری  
بچشم کم نباید وید قدر زبردستان را  
بجز زلف پریشان و خیال نگذرو چہ  
مبادا برگ و بارم کم اگر افشا کہ ام تمنی

نمبر ۱۷۹

بر سر خار مرثہ خجے ز جگر بود  
صد لاله ستاں کاشتہ در سینہ و بر بود  
بر در رخس گاہ ہیوس حلقہ نثر بود  
در پیر ہم نالہ ہم آغوش اثر بود  
پیرایہ خوابم بہ شب زبرد بود  
تا گوش گریبان نظر پر زگر بود  
بہوش شد م بے تو با با و بحر بود  
دل بود ہاں خوش کہ امید خبر بود

نمبر ۱۸۰

ورودیدہ او نقش من از دور نیک  
کہ عیش بخلوت کہ او لہر نیک  
وہ نرم کہ خوش نمکاں شور نیک  
در حلقہ عاشوالت فغفور نیک  
ہرول کہ در دناہ ر چہر نیک

لو معذوری ہر دم مردم سرزادہ میاں  
امشب چمن از گریہ ماتازہ و تر بود  
سے رست رگ و ریشہ جاں ازین ناخن  
در زیر لب گاہ طرب زمزمہ سے سفت  
تا روز تجاوت کہ مقصود اجابت  
از کثرت آمدن و زخیالی  
وہ ہنر شار قد سے چشم ترم را  
گفتم بدعاے سحری وصل تو خواہم  
قا صہ جگر منوخت چہ پیام و چہ نامہ

نمبر ۱۸۱

پیشش چہ بلا و ست و عاتق تو لبہ بود  
تا آنکہ ز ہر شس بدلم حور نیک  
پروانہ بہ تاب کند بال نشانی  
از گریہ من عشرت او تلخ مسازید  
سلطان و کذا بر و چہ سناہ خرابید  
مارا چہ محل لیک عزیزان پسند

نوبیدی وانگه ز تو این تیرگی بخت  
ماوردش ویر که دایه خطا است  
از صدره ویرانه پرتی جلوه کنانست  
گر مست نه دم وزن از عشق نظیری  
کس وقت و هوس در سر مجنون نگیند  
نمبر ۱۸۱

در آستینان ما پر و بال بهار رسید  
بیل نلے شو که ناله بوستان  
کس ماجرا سے بیل و پروانه بل نکر  
باغچه این منامه پیش از است بود  
هر کس بقدر طاقت خود بیکش عشق  
شعب خنده بر بضاغت در پیش لبش  
کردند تلخ عیش حرفیاں ز حسرت  
آزار از حیرت بهیچا نکا رسد  
سے وہ کہ رفت تو بیت مستوری صلاح

کس در حفظ سربق ز شمارا بهر بند  
در چرخ سحر کار نظیری  
نمبر ۱۸۲

با تو عالم فتنه چرا هر که در سنو آورده  
خفته غم در آب و خاک من نگه رسید  
آنکه گشام ز مدگانی عشق بالین نشیند  
عشق و تشریف هم ز غوغای محال است انیکس  
لے ہیں سبک ماہر رسوائی من شدیند  
حسن چل برستے بہر لباس زدند کہ انکس شاکر

نمبر ۱۸۳  
نور از در  
نظیر غزلت ادا دل نیا آلود و سیکر دو

ز کاوشهای مشرکان تو بر غول و بدو دارم  
 و لم را کرده وقت خوش و گر نگذرم از دستش  
 تو که برهنی سودای دل نانی زیاری  
 درین مدت غم حیران عجب بشنود پسند و بیم  
 کس این بے اعتدالیها حنّات را بجا گوید  
 کز گم شویم باب بحر خون آلود میگردد  
 و پد تا باز دوستی دست غم فرسود میگردد  
 مرا سر پای و نیاید و نیاید و نیاید  
 برانتم که از مرگ و است خوشتر دمی گردد  
 که عاشق پیشیت از مهر و وفا مرده دمی گردد  
 بشهقت گاه گاه سوخته خود بخوان نظیری را  
 غزل جدائی دیده از وصلت تکی زو و میگردد  
 منبر ۱۸۴

گه که وقت علاج و ماغ من باشد  
 مقیدم به بت خود چنانکه می خواهم  
 ز طور عشق همه کار عقل دریغ شد  
 مشو بخویش مقید که مرغ زیرک را  
 سفر گزین که نهال اول از بلبل شود  
 چو فده ام بهوائی در تو باز آید  
 ز لبه جامه ز شوق تو پاره پاره کنم  
 توان ز نامه من یافت اشتیاق مرا  
 ز ناله بس نکم زانکه کم رسد آسیب  
 نسیم در بین و نافه در خن باشد  
 نه بت پرست نه تنگدین بت گن باشد  
 چو آصفی که سلیمان اهرمن باشد  
 خطره کیمیا که مشغول غنّین باشد  
 زمین غربتش با خرم از وطن باشد  
 که دور کردی من از کج چمن باشد  
 بهر چه دست زخم چاک پیرن باشد  
 عیار مشوق ماند از ده سخن باشد  
 بر آن دخت که مرغ صغیر زن باشد  
 چو شاخ گل همه مرغان سر و گوش شوند  
 غزل که بلبله چو نظیری  
 منبر ۱۸۵

آنرا که قبول تو خسرید از نباشد  
 از قیمت یوسف نشو و تکمیر میوم  
 گو یا تو بروی میروی از سینه و گرنه  
 از زکس مخور تو در بستر و بالین  
 از جاود حسن تو که در پیش جالت  
 غم یار من و بخت سراسیمه که این غم  
 آن شعله که اقدار خن و خار نه عشقت  
 وزین که بپوش و لشش بار نباشد  
 هر چند خسرید از سبب از نباشد  
 جاود این کس این همه دشوار نباشد  
 بر یاکه رود فتنه و بیدار نباشد  
 بر خاک طپد صید و گرفتار نباشد  
 اگر از تو بود چو ز منش عاید نباشد  
 هر سوخته زین شاعر خمر و از نباشد



غزل

باور و تواضع کس نکند یا و تطیری  
بر روانه که سوز و بگشش کار نباشد

۱۸۴

دوشین بر سر و دے دل افکاره برآورد  
اسال دگر اشک صلاح دوم زدم  
من تو به نیا ورده ام از کعبه که کافر  
ته نه از مراره زو از بوالعجب عشق  
بر خار که اندر ره ما بر کف پا خور  
بد که و بسا هر که در غلوت بازو  
چون کباب خرمند بهر ره که گذشتی

کاهنوز حرم مرغ زنگار برآورد  
زنگار پاره گل پیرار برآورد  
بت راز گرد خانه تخت برآورد  
بس شیخ که از خرقة زنار برآورد  
صد رنگ گل از گوشه دشت برآورد  
مار از سراپه دودیدار برآورد  
رجو این تو طایوس زفتار برآورد

عزیز

سب سے سرگرم ہو رہا تھا کہ قلیبی

1462

بخطایم کلمه گشت و دست دشمن شد  
چو خان عمر گشت عهد را بنیاد  
مریخ اگر شد مریض طرب ز آیت  
در اشتیاق تو چندان صنم صنم گفتم  
سراز غبار تو گفتم بر دل تو ارم برو  
گشاید بر سر دیوار بوستان دایم

و د و لاج شیر و شکر بودنگ و آسن شد  
ز هر طرف که می وزید روزن شد  
چو مرغ دیده نمیداشت پیر روشن شد  
که شتر مسخر ز خود زاهد و برین شد  
گفت بر باد و طوفان و دامن شد  
که گل بلبل ازین بلبلان بشون شد

غزل

لب بول نظیری کہ وقفیوں نے

1882

ایں کعبہ را بنائے بباطل بنیادہ اند  
در ماندہ گشتہ است بایں کار و بار عشق  
زیر گل چہ دیدہ اند مگر حاملان عرش  
تقدم نبشورفتہ و عاں نشسته تلخ  
آہ ایں چہ دوستیت کہ سراپا یکدگر  
خوارم کن کہ رنجین ابروئے را

بدر و هیبت یون  
بس منته جمال و درین گل نباده اند  
هر سو هزار عقد مشگل نباده اند  
کز پنج راه پای محمل نباده اند  
زین آب زندگی کربا حل نباده اند  
خویشان بریده در ره قاتل نباده اند  
با خون صد شهید و متاعیل نباده اند

بر سر که هو شیار بود اعتراض نیت  
بنمائی رخ تمام که شاهانه چیده اند  
در بزم خلد لغت هر گونه چیده شد  
گردن بنه به تیغ تطییری که عاشق  
غزل بر سر کلاه مردم ساقل بنهاده اند

مستان قدم بزم تو غافل نهاده اند  
شاهان که خواں بدعوت سائل نهاده اند  
حسب مراد دعوت سائل نهاده اند  
مهر ۱۸۹

بدل ز شوق تو چوں ناله در سماع آید  
میت در خم شوقم که گر بچوش رود  
چنان بنالاش من روزگار خوش دارد  
به بیع عشوه بر دم جان که دست نازمرا  
بجاست ناله مرغ چمن که گل بشتاب  
چنان فسانه بلبل بر دم به در و سرش  
سرا از اطاعت فرمان کشم جم و کس را  
نموده ز وصال تو و نالاش است

اجابت از در و بامم با سماع آید  
بنار ذره و پروانه در سماع آید  
که گر خموش شوم بر سر نزع آید  
اها نیت است که خود بر سر سماع آید  
چنان رود که مگر از پی و دواغ آید  
سریت آنکه ز بوسه گلش صلح آید  
که بنده که مطیع تو شد مطاع آید  
که ذره در نظر از مستی شماع آید

کس چون نیت که پیش نظر دل بود  
دو نیت بود که مردمیم بهنگام دواغ  
راه بیگانه پیش برداری که کس  
صبر داریم که این نیت عشق از سر غیر  
قصه مالچیز زبان وطن خواهد گفت  
نکوئی دوستی آمد بدل دشمن و دوست  
مرد عاشق نذر دل بیا شایه چنان  
سرچنان تو کردم که ز بس خوشخواری

غالب از دیده نگه خود ز مقابل برود  
آن قدر زنده نمائیم که محفل برود  
پاییل ره وسطی کردن تنزل برود  
همچو خون بگل از گردن قائل برود  
هر که از حننه ازین در طبع احل برود  
همه جا سر نه نمایان ریش چو در گل برود  
آن دهد کیسه بطسار که غافل برود  
قطره خون نلزارند ز بس برود

من و آزار نظیری ز کسم طربساده  
بزیان آید از انهم  
غزل

مهر ۱۹۰

پزیرست غم یار ما ندارد  
 عیش تو غبار ما ندارد  
 ما چهره بخون کنیم گلگون  
 مشاطه ننگار ما ندارد  
 چون شعله ز سوز کینه رویم  
 نم ابر پیار ما ندارد  
 بس بوی ببرد گل که دشتش  
 زخم سحر ما ندارد  
 ما عریده می کنیم بسیار  
 مطبوع سرکار ما ندارد  
 آینه بعیب ما رست گو یا  
 عیب آینه دار ما ندارد  
 هر نامه که دل بکند خون  
 پیغام دیار ما ندارد  
 خوشحالی روز وصل و دیدیم  
 شوق شب تار ما ندارد  
 این غم که ملال آرد از کسیت  
 زنگ غم یار ما ندارد  
 بے نام و نشان خوش است مرغ  
 کو ناله زار ما ندارد  
 گردون مه و مهر دارد آما  
 نقدی بعبار ما ندارد

غزل  
 غونا به کشیم با نظیری  
 نمبر ۱۹۲  
 می عشرت کار ما ندارد

من آن صیدم که سرکس را نظر بر حال من افتد  
 ز بس زخم و دم کار سیت و در بنال من افتد  
 شکارت خوش بر آید که خود از منزل برآی  
 بگاہت جانب مرغ مبال فل من افتد  
 نیم مرغ که بس دشوار باشد صید من کردن  
 ز بس سستم گره از بال من مبال من افتد  
 از آن بر جسم که هر گه عقده و پیش چرخ آید  
 ز دوراں ماه من مانند گردش لال من افتد  
 بزین در نامه ام اے ابر محشر از کرم برآی  
 که می ترسم ملک را چشم بر حال من افتد  
 بقاتل خون خود پیش از سوال حشر من خشم  
 که می ترسم که در در ماندگی از بال من افتد  
 مرا گستاخ گویند است در مجلس نخواهد شد  
 که دائم بند حسرت بر زبان لال من افتد  
 مرا از گوشه چشمی که از عالم میں دارم  
 که در میرشادی و غم قبله آمال من افتد

غزل  
 بے پر شوق سے آید نظیری کہ بے ترسم  
 نمبر ۱۹۳  
 سبے ناگہ ز طاق از شوق استقبال من افتد

فلک مزدور ایسے تو باشد  
 لواز و بر کرارے تو باشد  
 مہل تنگی کم دل خوش ہمیشہ  
 کہ نہنا جائے غمہائے تو باشد

کہ مے ترسم درد جانے تو باشد  
سر خارے چہ در پائے تو باشد  
نگاہ کار افشائے تو باشد  
عتاب گر یہ فرمائے تو باشد  
کہ معنوش متناسے تو باشد  
کہ راہش بر تماشائے تو باشد  
کہ دردے نوش صہبائے تو باشد  
حریف بادہ پیامے تو باشد  
بسبب ازے کہ سودائے تو باشد

نیاز ارم ز خود ہرگز دے را  
نشد مجروح مغرانا تنہا  
مے کا شفتگی در شور آرد  
حریفے کو خسرو بازیچہ سازد  
ہنایت نیت طو مارا دے را  
کہ درت نیت کاخ سینہ ترا  
گل صد رنگ میر و پدازاں خاک  
حکمر ہر کہ پیش از خواب خیزد  
دو عالم نقد جاں پر دست دارند

نمبر ۱۹۴

نظیری زندگی درد دل جو  
کہ درد تو مسیحاے تو باشد

غزل

مرقع تاکدا میں خار و خار را رنگ افتد  
قبلا بر قد سرو از پیراں کوتاہ و تنگ افتد  
شرارے لعل گرد و ہر غر شیار رنگ افتد  
مہا و آئینہ را قسمت کہ در حکاں رنگ افتد  
بہر از نو مسلمانی کہ در قید فرنگ افتد  
الہی آیتے در خانہ ناموس و تنگ افتد  
بنزل کے رساںد مرد را ہمت بولنگ افتد  
کہ در ہر کام صد جا راہ بر کام تنگ افتد  
نہ شورے بے عزاید نہ شہدے بدشیرنگ افتد  
کجا در درد و جرخ و گردش انجم و رنگ افتد

پس از نہ مہ جہاں او من عیشے بچنگ افتد  
تختیں جامہ ہر اندازہ حسن تو بریدند  
بعثت رویت از دل ارغوار و لالہ صہنم  
فلکذہ دل خراشہائے رنجتر خستہ و زارم  
ہیں از وارستگی در قید زلفش تازہ قنارم  
ز حسرت سوختہ و ز شرم دودے بر تیارم  
ترقی در توجہ کم شود عشق مجازی را  
متنائے بگر سرشتہ ام دارد بدیاس  
جنیت دارد را ہنداندہ و فوق جہاں باہم  
مہیشہ پچو آب سنا خط پر کار در کارم

نمبر ۱۹۵

نظیری بہر خط بن مطیع نفس گر ویدی

غزل

صلحے مصلحت پے جنگ دراز کرد  
بر من بقدر مرتبہ عشق ناز کرد

آند دگر لصلح و در جنگ باز کرد  
شد عمر و سر گزانی اور طر کرد

خود را بکام دشمن خود دید آنکه او  
عقل منظم با نیت دوستان نکند  
چشم طبع بدوز که در قسمت کسان  
صد سحر از کرامت لعل تو دیده ام  
هر جائی بینم از تو سزای پرستی  
صوت تو از ترانه ناسید برگشت

غزل ۱۹۴  
طبل وجود عیش نظیری بهم نهد  
کو تاه دید محله خواب دراز کرد  
نمبر ۱۹۴

کے فلم ہوس ہر روز در سیام اندازہ  
زر صافی بدم از زیب و رنگ طبع بیگانیہ  
ز سلطانے پنج کھنچے افگندہ تقدیرم  
ندارم مستی طاس اگر ہم رنگ طاسم  
بخون سرگشتہ تروام ولے از جرح و دلا  
حیات و مرگ خود چوں حال انسانہ می بینم  
چو مرغان سحر خوانست از بس فوق فریادم  
اوانا کردہ فرض صبح دم تا چند مخموری  
بعیش و ناز نتوان تکیہ بر احسان کردوں  
غزیراں از لقی محنت و رفتن گرانبارم

غزل ۱۹۵  
ندارم شورش خودی نظیری اشکباری کو  
کہ چوں شکر در آتش چو نمک در آبم اندازد  
نمبر ۱۹۵

دل با ہوش و م بروں ندید  
در کشد بحسرت کے غم عاشق  
دل اسرار ہیں حدیث قدیم  
چپ نوشتند نامہ حاضر باش  
منکر آن نگاہ وحشی را  
چشم با دوست کم بروں ندید  
رفحہ از قسم بروں ندید  
جسز بکرم قدم بروں ندید  
نشر کا غم قسم بروں ندید  
راہ از دیدہ رم بروں ندید

نگہ از چشمش از برون آید  
 این خشم از بہر مرگ شور جہاں  
 بدہ آب خضر کہ دور رود و نشت  
 مرد با پد کہ نسکہ یار از دل  
 بکنم جان شادمان گوی وہ  
 نتوان کم ز پیر تر سادہ بود  
 گر نگہ بدتسم نظیری را  
 غزل  
 ابر سیراب نم برون بندہ

نمبر ۱۹۸

جہاں جواں شدہ عقد بہارے بندو  
 ز صنع لٹو من آب و خاک لوان شد  
 نکاح باغ و بہار است وایہ بستان  
 چمن ز صوبت بلند ہزار پندار د  
 ازیں حدیقہ چو گل زدو بایدش رفتن  
 مسافران چمن نارسیدہ و رکوچند  
 ز بے شبانی گل بردخت پنداری  
 گئے کہ دامن صحرائہ لالہ رنگین است  
 چہ عیش و سوسمیر شود ز دورائے  
 وصال شمع چہ مہلت و ہد بہ پروانہ  
 ز دور چرخ چو امیدت ناں بگردیم  
 غزل  
 مستاع بخت نظیری نیافت در غربت  
 امید بار لبندم دیارے بندو

نمبر ۱۹۹

شاخ گل منبر ہند بلبل حکایت سرکند  
 روز عرض آید کہ ہم کس برد خود و بر کند  
 لالہ خونیں ز خاک کشتگان سر بر کند  
 بلبل شوریدہ را سمرنگ خاکتر کند  
 باز ز گس را گلستاں صاحب افسر کند  
 غنچہ گر دو بہر منفر سبزہ زنگاری قبا  
 از گلستاں برد و پد تاک سے شوریدہ وار  
 حن گل برتے بیتاں افگند کز تاباں

شاخ گل شد پنجه آذر که بر رخم خلیل  
جلوه شور انگیز با شد سر که آید در سماع  
ترسم از مخموری ساقی که بنگام صبح  
بر تن رنجور سودا می وزد با و بهار  
صبح دم دامن کشاید حله عطر آگین شود  
سبیل اسرار میروید که از راز سپهر  
در روانی گویند طبع نظیری شد چنان  
کاخچه آید در منیرش بخت در دفتر کند

نمبر ۲۰۰

درین نقش اهلها بر آب جویستند  
چو موج روی هوا بر سر آب میرانند  
مهرس حال که این مطربان چاکدست  
بخت جان زدم این سغیان گویی  
نه عاقبت که تن در و به خلعت خاک  
بکشت و زرع هر حساب رسیدگیست  
بخور نامور این عین نام کین خانان  
بغم لباز که از بس نشاطی ایام  
درین جزیره جمال میسر ایم شعر  
ازین جهان دلم آماوه گر بختین ست

نمبر ۲۰۱

نزار نقش درس کاخانه در کار است  
بگیر خورده نظیری همه نگو بستند  
افسانه شیرین مرا گوشش نکردند  
یک خورده گرفتند پس از نکته بسیار  
ماروزه ازین مایه بر خپک کشادیم  
معلوم شد از مستی با وصله ما  
باید بیهار رفت چو بوسه که درین راه

صد تلخ چشمیدم شکر نوش نکردند  
گشتم فراموش و فراموشش نکردند  
در کاسه با جرمه سر جوشش نکردند  
دادند بجهت می بهوشش نکردند  
یک چاه نکلند که خوش پوشش نکردند

تا کو کب آن صبح بنا گوش نکر دند  
سیر بمن غمزه همدوش نکر دند  
سویم قیام از شب پوش نکر دند  
زان سبیل خوش بوم در آغوش نکر دند  
آنرا که بے تر زنی دوش نکر دند

غزل  
فریاد ازین شوق که در جان نظری  
تمام دوش از زمزمه خاموش نکر دند

بجد عشق رسد میل چون زیاده افتد  
خوشت عشق اگر کار بر مراد افتد  
بلاست جنس گر انسیه در کساد افتد  
نه یوسفم که خسریار بر مراد افتد  
کم است آدم مغلس با عمت افتد  
کشاد ده که همه کار با کشاد افتد  
که هرگز تو بگوئی زیافت افتد  
که تا زیاده بر آید که تابیا افتد  
بشر نه پده که کافت تاب افتد  
جو طفل شوخ که در قید است افتد

غزل  
حذر ز آه نظری که خامناں سوداست  
مباد این خس سوزاں پرست باد افتد

بگو تر که نیا مو خند مسخره مند  
که بر طبع منظر مهر را گذرند  
قبول صحبت صا حین لال نرند  
که گل دهند بخوار و یک مژند  
دوا چو دارو که سخت کینه کشند  
که طعمه ز غمت خوشگوار ترند

و در حلقه شدم زان خطر رخسار قرینم  
اشجار چمن و ست بهم داده و یار ان  
جانم بره پر و گیسان سحری سوخت  
خون نابه پیو آمده بر جیب و کنارم  
امروز نه رحمت که لب تشنه گذاردند

بوس چو دیر کشد شعله در نهاد افتد  
نشاط صحبت فراد در شک خبر داشت  
لبشیر و بادیه فر سودم و کس نخد  
چو قیامت بنهدم روزگار بفر و شید  
مراد است تنی گشت نقاب سپرد  
خدا نگ غمزه گره بر کمان ابر و چند  
عنان دل ز ملالت بتاب و دستم گیر  
منیر روشن تو لوح نحو و اثبات  
چو ذره خلق جهاں در موات میگردند  
شتم ز سبیل بند ز مانه کاسته شد

غزل  
بمنو ز راه نگاهم بیال و پرند  
خراب تر کس سنگین و لال مرستم  
ز غم بگونه زریں شدم چه چاره کنم  
ازین کشاده جبیناں ثبات عشق مجور  
بزم ریاس بس باز و جو حلاوت کام  
ز خوان به لغت دوران صفا به مست و



بد رو سوز که بر بستر آب غنا بخت  
چسبید یا و جور رفیقان کنم نصیم بود  
مشال مالک و دریا و حال مستی زرت  
سزد که مقنعه بر سر کنند آن مردان  
بغیرت زدگی و لطف جگر ندیند  
که تشنه بر لب جو میرم و خیر ندیند  
و بند شوق و لے خصمت نظر ندیند  
که تاج عشق بخوانند ترک مسر ندیند  
ظفر تراست نظیری که خوف و شوق شدی  
۲۰۴

غزل

بهر که غوطه بدریا  
وقت شد سبزه فرش در چید  
آفتاب از کیمین بر آرد و سر  
مسند سبزه نخل بگذارد  
همه ذرات خاک بت گرا  
حسن رنگی جهاں نموده بوم  
زاغ گر نمی بجد کند پروانه  
اصل پتیر که ترک فرع کند  
دید سبیل بهار شد که جهاں  
ترو خشکی که کوه و صحرا است  
ز جنت خار و ریح خار را  
ارغوان را که خون کند سیلان

نزد و گهر ندیند  
اگر که بیک و گریه  
پنج ابرو و بر چید  
زافسر غنچه شاخ سر چید  
تار ز تار بر کمر چید  
سیمپارا بساط در چید  
بهمنش چرخ و بال پر چید  
پایه در دامن اثر چید  
بهم اوراق خشک تر چید  
خوردۀ لاله در سر پر چید  
لاله در پاره جگر چید  
ساعت از لاک نشتر چید

منبر ۲۰۵

بس فریب چمن نظیری دید

از بهشتش عنای نظیر چید

غزل

عشق ست طلسمی که در و بام ندارد  
بس حله الوان بقدر عشق بر میداند  
با و یکد وزو و جد کند محبت  
بس ز او به حال مراد و لطیف برت  
آغاز جزو نم شده پایان محبت  
از خویش استی نشوم تار من هست

آنکس که اثر و یافت نشان نام ندارد  
یک جامه بر اندازد اندام ندارد  
عاشق سر سودا گری می و جام ندارد  
تاب نفس صبح و دم شام ندارد  
کار لیست بانجام کم که انجام ندارد  
پروانه بجاں با ختن آرام ندارد

کو تہ نظریں در طلب تو شہ راہند  
ز اں دانہ مشکیں و خط سبز ندیدم  
جاں زیر لب از پا و سرش پوچھند  
سر خوش ز لبش بیش شدم کز لبش غر  
عریانی ماما شرف کبہ بپوشد  
عزل کس نیست کہ در گردن از دوام ندارد  
نمبر ۲۰۶

نہ دل آذادہ پاکے بہت شود  
سمتے کماں با اعتدال افتد  
عشق را پایہ معین نیست  
بہوا کے کہ در داغ افتد  
کار راز انگار یکشاہ  
شرم از چشم پارسا یزد  
ہر کہ بینہ طلوع تن تن  
چوں نقاب از جمال برداری

بجز در آستین نظری راست  
عزل کے کرم پیشہ تنگ دست شود  
نمبر ۲۰۷

ایں کہ دل نامند چوں حزم حاصل کردہ اند  
از کد میں دو دماں بایں دلیل افروختہ اند  
ایں گل از ہر شاخ خود روئی نئے آید بار  
در خیال قید زلف و خال ہر کس مانہ اند  
از قسم تا فرق ناز و نوش برابر کردہ  
از پئے و نیامش پویان درین رخ سرب  
خلق را در ہر نفس موت و حیات ہمست  
روسے از میدان سرواڑاں بگروں کامل فوق

ہیکلے از اضطرار چشم بسل کردہ اند  
چرخ را ہر داند قافوس محفل کردہ اند  
تخم یکجا کشتہ صد جا بے گل کردہ اند  
فکر دیگر کن کہ حل عقدہ مشکل کردہ اند  
خوان دعوت چیدہ اند سبیل کردہ اند  
ہر نفس نقشے پدید آورده باطل کردہ اند  
در زلال زندگی زہر ہلاک کردہ اند  
پسے کویاں ہر شمار راہ قاتل کردہ اند

ناچین زلف کشت بر کنار آورده ایم  
گر و خود گروم چو بنیم در سبزه کیتم  
عشق را انگار میسر آمد نظری روشنست  
مهر ۲۰۸  
غزل  
هر طرف از گفتگویش گرم محفل کرده اند

بغزه روز استم نہیں معاملہ نہ بود  
نصیب من ز ازل درو بجے دوا کردید  
قصور طرز نگارم تمام حسن شکست  
بیوئے من سبب اجتماع و لها گشت  
بصفت نقش خط و خال خوشین نقاش  
ولم ز سر و دانت بقیل و قاتل افتاد  
لبش بدادون کا مہم منو و چہر آما  
فریب قول بداندیش گریہ فار گشت

بنگتہ گفت خجل می کنم نظری را  
ز قول خویش سر اموش گرداں صلب بود  
مهر ۲۰۹  
غزل

کے ملک حدوث از قدم نے افتد  
بر دشمنائی دل رد کہ رفتگاں رفتند  
من میں مرتع ایوان بے گنم روزے  
زبان دعوت و تیغ بہ کہ بر بندم  
مسافر کے کہ بنا بود و بود خود بیند  
ولیل عشق نزدیکے کہ در ہر گام  
چناں ز شوق تو گر دید اند سر گواں  
چناں پرستش روئے تو جذب و لہا کرد  
بند کر میں خطا نسیاں کشیدہ آما  
ز سہو خاطر یا راں چناں سقیم شدم  
غزل لایسی او بہ نظری و عاگرد شام

کہ بر گذر گد شادی و غم نے افتد  
گذر زنده دلاں بر عدم نے افتد  
کہ طریح رندی و تقوی ہم نے افتد  
کہ در چرخ کس آتش ہم نے افتد  
بفکر منفعت ہمیش و کم نے افتد  
سرش چو شمع بہ پیش قدم نے افتد  
کہ راہ کعبہ رواں بر حرم نے افتد  
کہ عشق بر تنہاں جہنم نے افتد  
بفکر غیر ز دستت قسم نے افتد  
کہ سایہ ظلم بر رقص نے افتد  
ز شوق نامہ بفکر قسم نے افتد

نہ ہر ہوش کہ بویہ نگہت از مصروفین گیرد  
 شمعے گر نہ تیر و داغ پر کفناں را  
 ورق از کس چہ بچو اسی سبق از کس چہ بیگویی  
 وے نقاش از نیرنگی صورت نیاساید  
 نفس تلخت تا طعم حقیقت نیست بامش  
 ز خود گر بگذری شاہی کنی در ملک بچویشی  
 وریں دیر کہن چوں امن گرد و خاطر انسان  
 ز عریانی ازین شام کہ از تلویش از ادم  
 چہ راحت از وطن از کہ یارش و سفر یارند  
 بعد ز ندگانی چاک دو ہر کس گریبانے  
 ز بس بوئے کمال شرک سے آید زوحیدم

مقام تیز باید تا نصیب از پیرین گیرد  
 پیر گم کرد و چون کس بابت خون گیرد  
 ز دل جو ہر چہ میجوئی کہ فیض از خوشین گیرد  
 فریب نقش شیرین دل ز دست کوہن گیرد  
 سخن شیریں بود و قتیکہ ادبک سخن گیرد  
 عزیز خلق گرد و ہر کہ در غربت وطن گیرد  
 کہ اول اہرمن گرفت و آخر اہرمن گیرد  
 گریبانے ہزارم تاکہ از دست من گیرد  
 کجائے روئے گل آرام بیل و چین گیرد  
 بوقت مرد نتواند تسکین از اندک سخن گیرد  
 در ارشاد منشاں بکیر از من بہن گیرد

سخن ہر روز مال گیر تر گرد و نظری را  
 کہ مردم پیش جا و سایہ نخل کہن گیرد

غل

وریں دیار عجب مطربان یک رنگ اند  
 ز سخن سینہ کشا بند چشمہ چشمہ زار  
 کلید شادی شمشیر عزم بکف دارند  
 بدل ز لغتہ شیریں حرارت الگیرند  
 چو حد ز پریم غم را بنگہ دارند  
 سکہ لال چو بفراک شاں و راویزند  
 بفتح یک خلش این زاباں چو نغمہ نیک  
 ہر عالم لاہوت میدہند نشان  
 ہزار رنگ ہزارند این فنون سازند  
 سوا و صومعہ را النخ فنون ہمازند  
 بگوشتش کر شدہ تخریر شاں زندگش  
 مشاطہ رخ مستند بائے وقیح اند

کہ دل بر بند بصدرا و بر یک سنگ اند  
 بزخمہ صیقل آہنباے پیر رنگ اند  
 بہ لبط بر سر صلیح و تقض در خاک اند  
 بصوت چوں شکر شیر آہن و سنگ اند  
 بہ مقام خفیف و ثقیل ہم سنگ اند  
 بطنی نیم قدم و صحرای فرنگ اند  
 بروں روند کہ بر سینہ پل رنگ اند  
 ز پروہ و گرد این گردہ نیرنگ اند  
 کہ آفریدہ صانع صحرای نیرنگ اند  
 کہ طبع کار کہہ نقشبائے از رنگ اند  
 کہ بر فروختہ ہر عہدائے گل رنگ اند  
 مقالہ غم عشق اند و با وشت و خیاک اند

اگر چه قاطع ز بدنند مایه بپوشند  
و لیل ابل قنایه در عروج و نزول

غزل نظیری از پی ایس جاویدان مدوبیار  
که در ربودن ادراک چاکبک پشنگ اند

مهر ۲۱۲

بقصد هر که سوئے کعبه ناکه راهی کرد  
ببود رویه از آن شد نبضه و گلشن  
ز چین زلف نسیم نرود بوج غدار  
ز روی و زلف تو ام سایه و خیمه خند  
نشان کو بکم اختر شناس بدی یافت  
کسے چو خال ز حسن تو کامیاب نشد  
و لم ملا طقه از لب تو داشت امیر  
من از ملامت مرم بعشق آزادم  
بجل بیای کی حسن تو صبح صادق داد  
ولی از تو آب خور و کاروان مصری را  
تبارک الله از آئینه شمال تو

نشان پاش بهر گام قبله گاهی کرد  
که با کلامه جسد تو کج کلاه گاهی کرد  
سفینه مردم چشم مرا بتی گاهی کرد  
فلک مسخر از ماه تا بسای گاهی کرد  
مشاطه خال ترا صرف در سایه گاهی کرد  
مقیم کج لبست گشت و پا دشتی گاهی کرد  
هزار قاصد موزوں به نکتہ راهی گاهی کرد  
ز سوئے من رخ تو خوشه خوی گاهی کرد  
که آفتاب و مثل بشتی گاهی کرد  
که عارض و ذقنت یوسفی و چایی گاهی کرد  
که دل مطالعه صورت الهی گاهی کرد

غزل عبادت حسری را مکن نظیری کم  
که هر چه کرد و عاهاجی صبح گاهی کرد

مهر ۲۱۳

گردش چشم تباں مستی من حالی کرد  
قبض در کار ندیدم چو شدم مست مدام  
پائے جبریل بکری خیا لم نرسد  
شور این بادیه از بادیه گردیت مدام  
هر که بر خوان طبع دست میازید برید  
بخمر در خلج اصحاب بکارست که حیات  
و لم از خنده خیزد شین حریفان گرفت  
قصه عشق بوصف تو طریقت طویل

دور طشرون نتواند قدم خالی کرد  
حل هر عقده که می کرد و نحو شالی کرد  
عشق بس پای معراج مرا عالی کرد  
رخت مجنوب بدم بر دو ملوالی کرد  
نگس آلوده شد از شهید و گران بالی کرد  
جاسے از خسته در و درخیز نالی کرد  
گوشه کو که دل گریه تو اس خالی کرد  
ورک تفصیل حالت خرم و چهای کرد

که فرو شده به پیش آمد و دلالی کرد  
دست سے یافت ظفر بخت کم آتالی کرد

نمبر ۳۱۲

سروست نگار نیم نگار از گردن آویزد  
که در هنگام جان بازی بدشمن دشمن آویزد  
اگر عشق زلیخایش نه در پیرامن آویزد  
که صیادش بگاہ سے قضی کشش آویزد  
هذر کن زانکه ناگه آتش در رخ آویزد  
که در هر بچیند خنجر خرقه از سوزن آویزد  
که قندیل مه و مهرش فلک سمن آویزد  
بشکل خوشه که صیاد دام از خرمن آویزد

نمبر ۳۱۵

فریبت خال بند و برنتا بد  
مراحت گریه غم برنتا بد  
که برتابیدن رو برنتا بد  
که بخش طاقت مو برنتا بد  
و ماغت عطر گیسو برنتا بد  
نگاه چشم آهو برنتا بد  
دل شوریده ام هو برنتا بد  
جبینت چین ابرو برنتا بد  
کمانت زور بازو برنتا بد  
عنان زانکه بایں مو برنتا بد  
که سر از صوب جاس گو برنتا بد

یوسف از خواهی اغواں بکسای افتاد  
بود نزدیک که کام از لب شیریں گیرم

نمبر ۳۱۳

خوشا که بس بجوم گریه ام در دامن آویزد  
چنان در دوست آویزم بدل گرمی پیازی  
تاز و بویوسف و پیرہ یعقوب روشن  
میقیم کسے تو بیروی تو با بلبلے ماند  
گر نشم در پر پر و اند سوزم در نئے گیرم  
دلے وارم بدست طعن افام چون کسے گیرم  
چراغ ماچہ زیب و فردہ محفل سرے را  
به بینی گر حبلای از مه و پرویں مشوین

نمبر ۳۱۴

نگاہت چشم جاوید برنتا بد  
چو گل از تالابے بر میفروزی  
لغالی اللہ از اں لطف بنا گوش  
چنان در دوستی تو سن غنائے  
صبا ترساں وز دوست که ترسد  
مزارح وحشی داری که از دور  
ز بس وحشی غلامت رساند  
کلاه ناز نیک از سر بنیادی  
خدا نیک چشم ز و از زلف کند  
چو عزم بدست خویست نماید  
بهر و ناز تو گردن بنسایم

## غزل چو آید در میان کماک نظیری

نمبر ۲۱۶

زان سحر طوفان برآید عشق  
 بر جہاں از عشق طوفان رنجند  
 از قضا آن حسرت چو دل بدویش  
 رنج نوزی شد ہویدا برجا  
 از خار و مستی آن نوز پاک  
 بر طرف رنگی بگل بستر شد  
 شہوتی اینختند از مغرے  
 و انگه از الماس بہر جان ما  
 تیز کردند و زان آلودہ زہر  
 آب کردند از دل ما پارہ  
 لاله حسرت و غل ابدار  
 عکس از داغ در دل برداشتند  
 این ہمہ گلہائے سبز و زرد و سرخ  
 جو ہرے از قول شور اکبر ما  
 غنچہ را دل زان نواے جانخوش  
 رنگ ہر نقشہ کز آن اینختن طبع  
 داغ ہر سودا کز آن انداختن عشق  
 رنگتے بر خاست زین سودا بصر  
 اصل این فرع از مین شد عطریز  
 پایے ماند باقی زین عبیر

نمبر ۲۱۷

## غزل بہ نظیری

پیراں کہ دفع فیض بتا شیر بردہ اند  
 چمن بر آنکس کہ نفس کردہ اند سرودہ اند  
 آب درخ چوایں ہم پیر بردہ اند  
 نوز بحر بہالہ شہگیر بردہ اند

سرگشته اند اگر چه بچ تحصیل تحسین  
از سال خرد و گاه بنود خوش فضل آرازم  
پیران زرد و تیر و سیه کار می شوند  
بیاکی و غرور جوانی منسازد حیف  
فتاوی بشیب گرمی و آیدین بود چو خط  
گنج شود با دل نازک بران سرود  
بانوئی شوند و سحر سحر کافور نگردد  
یوسف ز سب گرگ مثل کجا خورد  
جشی چو تو شکار  
شهباز را بدم گس گیر برده اند

غزل

چه خوست کس دل کاغذ ناسد  
باب و آتش از سرکشی سس سازد  
ز تیر ناله فلک را کین بر انگیزد  
ندیم غصه که روی زمین بگرداند  
بچشم دل ز سوز دل ضعیف ترم  
مبارزه که بدست سدا سپید سازد  
چه اعتماد کنم بر دور و بی غماز  
بصدد علامه دل باید مقید بود  
من آن عزیز ز نام که بخت هرست  
رسا رسا دست بخرد که نزل من گیرد  
بمصری که ندیمان نظم من خوانند

غزل

دیرین سپید و قم قست و حاله منازد  
بزاره قمران برین قصر مردان بگذشت

پس تا از طارم جیب بر برده اند  
صحب بطف خان نقد بر برده اند  
با آنکه موسفید سر از شیر برده اند  
پیران همه چالست و تقصیر برده اند  
این قوم ره بعیش تند و بر برده اند  
بارگراں بقامت پیران برده اند  
آنان که پیران لقب چو زنجیر برده اند  
رو به بصد کردن جیب بر برده اند  
جشی چو تو شکار  
شهباز را بدم گس گیر برده اند

غزل

نه ندیم سب من و نه اعتماد من دارد  
بزار عریده با خاک بود من دارد  
کمان فتنه نره از غنا و من دارد  
عدو که رحم که راسه بدو من دارد  
اگر چه قوت دید از سواد من دارد  
کجا بدف ز کین و کشا و من دارد  
که حاو ثبات جهان را بسا و من دارد  
بایں گمان که سبز نقیصا و من دارد  
متاع مصر و گرد مراد من دارد  
قولیت پشت قول که از من دارد  
بزار خرمین او استا و من دارد

غزل

اثر از مهر و خط این کین قبالتانند  
مسائل و حکم و دفتر و رسالتانند

له اس کو بطف خان و بطف خیرا کو کشته من حرف جار بطف خان و بطف خیرا کو کشته من حرف جار بطف خان و بطف خیرا کو کشته من حرف جار



ازین مقولہ حکایت درین مقاله نماند  
خواقص مهر گیسای ہزار سالہ نماند  
بغیر روی منی در تہہ پیالہ نماند  
کہ شستری کلہ مشتری کلالہ نماند  
مہ تمام فلک شد ز نار و مالہ نماند  
ز سبزہ زار فلک غیر یک غوالہ نماند  
کجاست خاک کہ داغ بر منی لالہ نماند

ز باب رحم و مروت نشان چہ میخوای  
ز بس مرور زمان منفعت ایشا رفت  
ہر آنچہ صاف قدح بود حرام غمروند  
مجویے رحم ازین گرگ ماہ کناں در  
شکوہ حسرت پر ویز حسن شیریں رفت  
ز جنس خویش ہمہ صید میکند ایتام  
زین گداختہ آتشیں غدار آلت

غزل  
نزالہ حصہ تن پرور اس نظری شد  
بیا کہ قسمت ما و تو غیر نالہ نماند  
نمبر ۲۲

عشق معمار بست دیو آمد  
ملک از عجز در سجود آمد  
آنکہ بر کار ما حسود آمد  
عقل دلوچ و قلم فرو آمد  
ہمہ از عشق اور میزد آمد  
ہر چہ در حسن شہود آمد  
شکل این گنبد کہ بود آمد  
بود ہر چہ از بنود آمد  
عارے از جنس تار و پود آمد  
دیریم زود تر ز زود آمد  
شدہ نبشت خوش بدو آمد

عالم از عشق در وجود آمد  
در بشر کبریای عشق نمود  
روشد از صدر بارگاہ شہود  
عشق بر تخت از زیر نگاہیت  
ہر چہ اہلیت نمودن داشت  
نیت جز عشق و عاشق و مشوق  
عقل بر کار عشق سوخت سپند  
عشق صنعت نمود بے آلت  
جامہ بخون درو کہ خلعت عشق  
عشق را عشق دی و فردا نیت  
شد جوانی و عشق و حرص و ہوا

غزل  
ز دین بر لب نظری جویش  
عشق در گفت و در شنو آمد  
نمبر ۲۲

حابل گریہ کنم شدم کہ آیم تیرہ  
صد او است کہ کسی پیے بجوابم نہرو  
حسرت خضر را بدید از خسرو آمد

اشکت در دیدہ نیام کہ حجابم نہرو  
تیش و تابش من گرم سواشیں سازد  
گشتم ام پے سپر حاوہ و شپو و لچ میتم

که لبش نروم تالبت بم نبرد  
 بوئے از سوخکهای کب بم نبرد  
 زودستم لبوئے بزم شرابم نبرد  
 هوس از راه به نقش سلیم نبرد  
 که ز مسجده بخبر بات خیرم نبرد  
 نه دزد باد که از پایک شتابم نبرد  
 صد فیس ساز نشاندست که خوابم نبرد

نظیری در دست  
 نمبر ۳۳۲

صفای پیش بدینا که کشیدن نرسد  
 کابل زنگارش به طپیدن نرسد  
 که زرگ تا بر گم شهید کشیدن نرسد  
 و چین سرو چاشن بچیدن نرسد  
 دست صبا و بصیدش بریدن نرسد  
 فکر خیر ز شوقش بریدن نرسد  
 کار از حسرت با دست بریدن نرسد  
 که لبیب و فن اسب گزیدن نرسد  
 کس لبش به حیواں بدویدن نرسد  
 که ببال و پر جبریل پریدن نرسد  
 مالک از گرمی سودا بخریدن نرسد

نظیری ترسم  
 نمبر ۳۳۳

بنالم کامدراں دل ناله منطوم رده دارد  
 گداز عشق بازی با جمال بادش دارد  
 که از عشق گرو شد چه پزای گنه دارد

خوار از عجز و منزل شده ام می خواهم  
 بکه عطر گل دل را به شامش گرفت  
 سرخوش از گردش چشم و لب میگویم  
 قطعه سبز خطش دیده ام از چشمه نوش  
 بکنم یا لب باوه فروشش بمباد  
 نیرو مرغ که والد نکند اسبم  
 هر شب از زکس قنای بکین نظرم

نیت از باد و بجز باد  
 نگذر و آب رزاق کام

غزل

دیده ام نیم نگا به که بدین نرسد  
 سوئے و حشمت ز رنگان نرسد  
 بیچکه ذوق کلامش برگ جان نخلد  
 طره بر بادش عثوه بگلزار فروش  
 رام خاطر شود اما با شارت نرسد  
 بارخ هوش شکارش چپین و چپکند  
 مدد حبلوه عارض که متاشافی را  
 که در تحت جگر شور گزگستان را  
 خضر لوتین با و راه نماشد در نه  
 جذب اقبال عروج بمقام انداخت  
 اگر از چاه بای چاه برآید یوسف

غزل

عنان دل ز خود رانی بفریادم نگه دارد  
 دل دیوانه ام را بکج و درو برانه افتاب است  
 چه گوید کفر خند و بے باغ غفار حاجت است

جباب از جوش دریا باد تخت و رگه دارد  
بیابان شور اگر می آورد و پخته بچسب دارد  
چنان خواهد که گوی تکیه بر نو شید همه دارد  
چو مهند و سکه بعد از سوختن سیزم نکر دارد  
که حرف بجز خویش نامه ماته بهمه دارد  
اگر بر شاخ طوبی ببلای آرام که دارد

بیلخون غم از جا و رسته آرد و نظری را

نمبر ۳۳

عشق مقناطیس گرد و دل اگر آهن شود  
تا بنزد یک لب آرام خنجر آتشین شود  
سرمه تاریکی بنام تار سی میوشن شود  
غم نذر دم گرا جابت با دعا و شمن شود  
هر گرا سوز و چسب ناله ام روغن شود  
گر به بندم لب ز افغان سینم موزن شود  
گر گریبان را بدوزم چاک از دامن شود

وصل اگر خواهی نظری استوق را سر پای ساز

نمبر ۳۴

لبه آسود شستم این خد غم کار گر باشد  
محبت از لغافلای بی جا و خط باشد  
نباشد در شب مار و شنی که صد بحر باشد  
که صده مرده ام ویدوز عالم خیر باشد  
اسیرم را که گشته نیرم به بال صیر باشد  
بخطا شکوه آید که آن جان سودا باشد

نظری شدم بهی باشی که خد شکار ویرانی

نمبر ۳۵

کدر این قند و قیست پیش از خاکت بر سر باشد

مرا اگر هست کبر در دماغ از کبر مائی است  
تختی جاسه هست در هر جا که دوستی است  
فقره را که شبا تکیه گاه از خشت اندر شد  
حکما نه بایک عهد دوستی را کرده ام از بد  
سهاں بهتر که نکشائی سر از دل مارا  
بخاک پای گلبن می نوید شکوه از غربت

غزل

ناوک غم جان بشکافد سینم گرجش شود  
سینه پر حسرتی وارم که از اندوه او  
پیش شد سرگشتگی چند آنکه پایم پیش شد  
یک توجه از تو دور گراست و صد عالم مراد  
شب تر غم های غم بیدار دار و خلق را  
من هم از فریاد خود از روه میگردم یک  
بسکبه تو جامه جان بر بر من تنگ شد

غزل

دلم از ناله خوش گردید امید اثر باشد  
اگر روز وید وید نه باشد بهر پاس دل  
ز بچران روز مارا در غبار سالک دارد  
نگویم بزم اورا کشت شرم غم روز نام  
سکن و دورم که بس و شوار باشد بال نشان  
دلم تا غم با شالنگ و روز غم سندی

غزل

کدر این قند و قیست پیش از خاکت بر سر باشد

برگز بسیر گل دل خسروں نے رود  
عشق از جہاں بریدن و از خود گشت  
مرداں بجا بعزم و توکل رسیده اند  
از زخم عشق و برہا ہرنگ کشتہ الیت  
لذت بخواب بروہ فرشادی بغافل  
و حرف تلخ نوش لبان صد فقیہ است  
مرغان وشت راز غم دل ہر جہت است  
از لب کہ روشد از در مقصود و جہتم  
آزائیکہ گوش دل شنو و نالہ بس است  
راہ و فاز تفرقہ عشق بسہ است

یار از خیال غمسنہ وہ بیرون نہیں رود  
کار و فاز پیش با فسون نہیں رود  
یک دل رمیدہ نیست کہ خون نہیں رود  
از خون ماجاست کہ جھوں نہیں رود  
و ہر دے کہ او بشینوں نہیں رود  
کو تاہ ہیں ز لفظ مبغضوں نہیں رود  
شب نیست کس خروش بہاوں نہیں رود  
آسم ز افعال بجز دوس نہیں رود  
عاشق بدرس پیش فراطوں نہیں رود  
و برست ناقہ ہر سر جھوں نہیں رود

بوسے نسیم فقر نظیری شیندہ است

نمبر ۳۲

از رہبت آج تحت فریبوں نمی رود

غزل

سازم آن مے نیک آلود کہ بے غم باشد  
مست راحت الم کلید حزاں بر من  
ہر شہم عشق با فسون نوسے بند و خواب  
نشرح سودا کے ولم را سر و ساماں مطلب  
و عوسے و رہ دروغ است کہ عاشق باید  
ہر کسے از تو نشانی بگماں سے گوید  
ہرگز از نخل بری کس شراب نشنید  
غیر خلاص و محبت بنو و شیوہ ما  
نکند بندہ مجبور گناہی اما  
گر ملائک ز سر سدرہ بحاجت آیند

آنکرم مشک و اں حقہ کہ مریم باشد  
غم از اں خسانہ ختم دام کہ ماتم باشد  
کا گے بیش شود بند جو محکم باشد  
کار است کہ چوں زلف تو دم باشد  
کم بقا تر ہو خوشید ز شبنم باشد  
کس ندیدم کہ در بزم تو محرم باشد  
تخم این ہر گویا در گل آوم باشد  
جو رو بہ او بر آن غمسنہ کم باشد  
اوب است کہ در پیش تو ملزم باشد  
زلفت از لعل نہد گر مہ عاتم باشد

از تنک حوصلگی ہائے نظیری در وصل

نمبر ۳۳

عشق حزاں اہل بگر و پیش کم باشد

غزل

کے کو شمنہ وصل ست با کوثر نے سازو

باب خضر اگر عاشق بر لب تر نہیں سازو

سرے کیس لقا کر کش ساخت ہا افسر سازد  
کہ طفلش غیر حرف عاشقی از برنے سازد  
چو طالع از کے برگشت با اختر نے سازد  
کہ مورے رائے بنیم کہ بال و پر نے سازد  
کے سویم نے بند کہ چٹے تر نے سازد  
و کے دیوانہ دارم کہ با و لبر نے سازد  
ہو راں وادی کہ عشق اوست ہاں سر نی سازد  
اگر خود میثود و تکرز خود بہتر نے سازد  
کے بر معنی یک حرف صا و قتر نے سازد

نمبر ۲۲۹

ندائیم حال شبہائے نظیری میں قدر وائیم  
کہ جز بایں نے گردانند و بستر نے سازد

رو دواع از دل و تھراں از نظر نزد  
گلے ز لعلی من جانب شکر نزد  
با اختیار کے جانب سفر نزد  
رہ دیار بہ بند تہا خبر نزد  
کہ اگر سخن رود از خاطر اثر نزد  
کہ از نسیم بخوش آید و بسر نزد  
و لے کہ بر سر پرکایں و نیشتر نزد  
سے خیال تو و زلف مختصر نزد

نمبر ۲۳۰

بر آستانہ رہے نا نظیری را  
کہ قدر مجلس خاصاں بایں قدر نزد

تا بازم از نصیب چه خون و سبب کنند  
تا شہد خوشگوار کراور گلہ کنند  
سے بہر از بایش ما و سبب کنند  
دلن مرا بشکلہ مگر شست و ش کنند

ککہ بخشی و سر بازی شراب عشق نے آرد  
بشیدائی مزین طعم کہ بہت از آب خاکے دل  
عجب گر آساں ساں تواند واد کاہم را  
کہا میں شعلہ روشن میکنم شب چراغ را  
اگر بیگناہم زجرم و شش میسوزد از دروم  
زیر و ز وصل در شکم ز شام بچرواقاں  
رہ غیرت خطرناکست پنهانش تماشا کن  
برائے امتحان آرد چه مانی را چه آرد را  
ہماں عشقت بر خود چید چیدین نشان

غزل

بیا کہ بے تو غم از خاطرم پذیر نزد  
دراں بساط کہ من خواں عشق آیم  
ز شہر خویش مرا شہر تو و در اندام  
چہ میثود چو کرایاں رہ غیب نہا  
بطبع شوق تو نازیم وں پذیرش  
تو نذر دل بر بار خواہ عشق  
چو خون مرده سیر و با و رتہ پوست  
دلم بیا و تو وریا نو چشم و سنور

غزل

آمد سحر کہ دیر و حرم رفت و رو کنند  
ما قابل نشاط و شکر خند میسیم  
آنانکہ تنگ نظری مارا شنیدہ اند  
آلودگی بگرہ ز داماں نے رود

تصدیق گم نشند گل و باد و تاب کے  
کو زخم عاشقانہ کہ در جلد گاہ حسن  
تو کار دل بفرز معشوق و گذار  
حق عطائے عشق سازد بیخ ادا

نہ

و دیگر ز آب دیدہ نظری بخوبی نشست  
چند اداں مناد دل کہ غم و غصہ نو کنند

نمبر ۳۳۱

عیشم خوش اداں شعلہ افروخته باشد  
از محبت لب بستم آنکس شود آگاہ  
در عرصہ گلزار کند ناله ز تنگی  
نیکوئی ماورہ باز از خسرید  
محتاجی ما باعث آسایش باشد  
گرمی مفروضید کہ در مجلس انیت

نقل دل بستم جگر سوخته باشد  
کز تیغ حفا چاک دلی و سوخته باشد  
در عرصہ که بکج قفس آموخته باشد  
عیدش منتا عیست کفر و سوخته باشد  
غارت بخندد مرکہ نین و سوخته باشد  
شمع کہ نہ از سوز خود افروخته باشد

از صدق نفس چند زنی لاف نظری  
مشکست ہمہ شرب و جگر سوخته باشد

نمبر ۳۳۲

زناں خم کے ز اداں بقدح آب چو کنند  
پایند جلد مہر سیلان و جام جسم  
در خشت و سنگ میکدہ دیم معانہ  
از خود گذشتہ دامن پرہیز بکمر نکر و  
ظرفی ہم رساں کہ مبادا بوری  
خوابہ زخم فاکش کند در نہ عاشقان

شوریدگان صومعہ در سبک کنند  
گر خاک راہ میکدہ را شست و شو کنند  
کز دمنے کہ سالکان بخیاں آرزو کنند  
در چشمہ کہ حضور سکندر و صوفی کنند  
منصور اکند بلاد رکوک کنند  
تا جگر کشند و گمرباں رفو کنند

یا کابلان گذار نظری شراب را  
شاید گلے ز کاشن آیں و شست بو کنند

نمبر ۳۳۳

شب قفاں را بد و خلوت باباے بود  
شورش و عہدہ در شب آن زلف زاشت  
خوشین را بد و سحر بد و بستم

نالہ بر چیدار و درویش از اسے بود  
سخت سن بود اگر فتند میرا سے بود  
ہر سر موئے مرا با تریخ و قد کالے بود

گل بخار گلو گلشن بخار سے بود  
یوسف ہر سر ہر کوچہ و بازار سے بود  
ہر طائر جاں بگفت اتنا خیر مدار بود  
نہ غم پریشش نے ز جنت گفتار بود

نہ غم مدعیان بود نہ آفتاب ندیم  
مصر و ایران دلم راز بس آمد شداد  
بر دل خستہ من بود لگامش ہر چند  
حسن و حیرت ہم افشائے غرض میکردند

غزل  
درد صالح بن نظیری نے باقی بود  
دیش بر سر اس کوئے عجب سے بود

ناله از ہر جا کہ سے خیزد با بختاے رود  
گوئیہا صد یوسف از پیش زلیخاے رود  
تا برگ از طفلیم ایماں پہ یغیاے رود  
ہر کراہے رسم ملکیت انجالیو اے رود  
ہر گجا بندہ گویندش کہ فرداے رود  
کز ویش تا میروم دل رتہ پاے رود  
صد گیم پیش پس از ہر تقاضاے رود  
خاطر شوریدہ بخون بھراے رود

میروم جانی کہ غم آسنا ز دل ہا میرود  
وقت جاں داؤن بد نبال جل منم چنانکہ  
ستھضر ضواں اگر رکعت ندارم و ذرت  
شاید از دروے بختا جاں فروشد سیروش  
من بخوابم رفت اما بہر تسکین و نش  
بر من اندوہ ہے بجوم اور وہ از بچاں او  
میروم نوے ز کوئے او کہ بنداری بخش  
گر ز لوج چہرہ لیلی ہی آرو سبقت

غزل  
نہر و صحرا را نظیری سوخت از آہ دل  
میرود نو عیب کہ پنداری ز دنیا میرود

دعا بدرد سرا ساساں نخواہم برد  
ز رشک نام تہا بر زباں نخواہم برد  
کز میں معاملہ غیر از زباں نخواہم برد  
کہ از بلا کے شب بھر جاں نخواہم برد  
دگر بخونیش تحمل لکساں نخواہم برد  
سرے کہ وقف تو شد زانتاں نخواہم برد  
چہ جا کے غنچہ کہ برگہ خزاں نخواہم برد

بکشت بسوز کہ نام اماں نخواہم برد  
مکن ملاحظہ از کشتہ کہ روز جزا  
ز دل طبعین آغاز عشق سے گفتہ  
ز اضطراب دلم روز وصل معلوم ست  
بس ست چند کتی اسے فراق بے رھی  
اگر زو اسن یوسف کنند بالینم  
باین نلال کہ من سے روم بسوئے چن

غزل  
نظیری این چہ بلندی و تیز پرواز لیست  
ز عشق رہ بسوئے آستیاں نخواہم برد

حسن چندے سر بر دل شوخی و خود رانی  
ویدہ عاشق نیاید فوق از دیدار دست  
لذت و شناسش از من پرس کتاب رخ و نور  
گر دو از جہاں داوتم معلوم شود رخ و نور  
و رہیایانہائے کجیم اگر با خیالین شوق  
گر پیہ ماتنج و طبع منہ از رخش یادیر

شہر چو گیرد ملکست اول بغیانی ویدہ  
گر نہ اول ترک ویدہای مرعانی ویدہ  
ذوق کوثر در مذاق مرد کجانی ویدہ  
زاں لے میبرم کہ ترسم مرگ رسوائی ویدہ  
بند بکشاید چو سلیم سر بشیانی ویدہ  
صوت مطرب با دلش بگند از گیزی ویدہ

غزل

گل آمد و سلم ز دل سنگ بر آورد  
ببخور است ز مرغان چین شور بر آورد  
عشق آمد و در شہر خود این خرد ویدہ  
مضطرب ز برم خرقہ سالوس بدر کرد  
شب بیتی کہ از شادی بسیار شکریم  
یکبار رعبیب و ہنر خویش ندیدم  
ور راہ و فائے تو طو لیت نہ عرضی

شکوہ کمتر کن نظیری کہ کے یاری نکرد  
رخت ماسوز و چہ نقصان تا شانی ویدہ  
اشکم ز تاشاکے چین رنگ بر آورد  
یک نقد معنی بصد آہنگ بر آورد  
تا شہر بہت راجہ سو و جنگ بر آورد  
گر و ہبہ شورم بدف و جنگ بر آورد  
غم حوز و ن کم حوصلہ رنگ بر آورد  
و جلیب و نعل آئینہ ام رنگ بر آورد  
شوخی تو فرنگ بفر رنگ بر آورد

غزل

نالہ رانیت اثر کز تو شکایت دارد  
مردہ را زندہ نمایم مایہ العجائب  
ذوق ہر مرغ باندازہ پرو از خودست  
عمل صالح و طالح بجوے نستاند  
کس چہ داند بہمہ مایہ بنا بود رود  
و فقر نالہ مارا نکشاید زسم

ایں خون شدہ دل بکہ خرابت نظیری  
در پیش تو نتوان بخش از رنگ بر آورد  
ور نہ ما گرم و عایتم و سرایت دارد  
آتش از گرمی ما چشم حمایت دارد  
عشق بازی بنمود ہر چہ نہایت دارد  
ہر یک کار تعلق با نیت دارد  
جنس نایاب خسرویم کہ کفایت دارد  
مرد در دست برد تلخہ حکایت دارد

غزل

کفر و ایمان بنوشتہ طائفری در عشق  
بتو کافر بنمایم کہ ولایت دارد

غزل



در نه کس را بمن و بدون من کار نبود  
و دست آن بود که این فتنه و یار نبود  
بسج و شواله بدیدار تو و شواله نبود  
خورن من ریزی و گویند سزاوار نبود  
خوردانوس ز ما سگ که گرفتار نبود  
از چه کارم بهر عزیز کار نبود

غزل  
خوشدلی کرد نظیری برش مشب غزلی نمبر ۲۲۲  
صد سخن گفت که شایسته اظهار نبود

چراغی را که در دست سوزد و تیرد  
چو صیقل حبت صیادش ز لعل آفتاب تیرد  
شکوفه آبل افشانده درخت آنکه شمر گیرد  
و گردوی رسد محذور راستی ز سر گیرد  
مبادا و بیگ صد تیر از خاک بر گیرد  
حریمه ای باید که از حالم خبر گیرد

غزل  
نظیری که عشق ست این نه شاید بازی و رندی نمبر ۲۲۳  
که گر یارک رود از دست کس یارک و گر یارک

نشاط آمدن و کلفت و دواع ندارد  
کس و دوکان نکشاید که این متاع ندارد  
کیسج پایه بران پایه ارتفاع ندارد  
که تو هر بر من و حال سزاوار ندارد  
که سر ز جام تنگ مشربم صداع ندارد  
برابر بر من و اندک شعاع ندارد

غزل  
عبث بود عده لطفش دست خوشست نظیری نمبر ۲۲۴  
کدام لطف که با حجت تو نزاع ندارد

مگس بر خوان ما عیثی بجز ماتم نمی گیرد

باعث راندیم از بزم بجز عمار نبود  
تا شدم از تو جدا تفرقه پامالم کرد  
همه آسان ز جدائی تو مشکل گردید  
بهیدی در همه جهانم بر آرم که مبادا  
ناله از بهر ربائی نلکه مرغ اسیر  
عشقم از سود زیان و دجهاں فاسد کرد

غزل  
عشق با دل عجز پدید الفت بیشتر گیرد  
پس از دار شکیما بیشتر گشتم گرفتار شش  
عجبت بیشتر قائم شود چون بشکند پیان  
اگر باد و وز و مشتاق را شور و سماع آرد  
مشو از حال من غافل که زخم کاری دارم  
مرا این می که بر دانهش دل بخرج خواهد

غزل  
بهر و وصل تو جفا الفت و نزاع ندارد  
بشیرا فقر و شکر رضا و محبت  
برای فراز که من میکنم عروج مقامیت  
چنان حقارت از چشم اعتبار فکیده است  
برطل خون جگر بخورم ز محبت بشکرم  
ز تیرگی شب انتظار شمع امیدم

غزل  
عجب بود عده لطفش دست خوشست نظیری نمبر ۲۲۴  
کدام لطف که با حجت تو نزاع ندارد

مگس بر خوان ما عیثی بجز ماتم نمی گیرد

غزل  
عجب بود عده لطفش دست خوشست نظیری نمبر ۲۲۴  
کدام لطف که با حجت تو نزاع ندارد

مگس بر خوان ما عیثی بجز ماتم نمی گیرد

پیام ما بھسم نوبت ماتم نے پیرد  
کہ ظلم سا اذین قطرہ پیشو کم نے گیرد  
سے واروئے خواہد کے رہم سے گیرد  
شار ظلم آفہ بیداوی کے رہم سے گیرد  
دل مارا پہنچ آں زلف خم د خیم سے گیرد

مہر ۱۳۴

غزل  
بہارِ نالہ سے جو یہ نظری  
سکندرِ مہم سے آرید و عالم سے گیرد

کتابِ حسن را جزو محبت از میان گم شد  
طفیلی جمع شد چنداں کہ جا کسبیاں گم شد  
چناں شور سے برآوردیم کہ زشتی و سنگ گم شد  
گدا آمد کہ صدرِ قریب جو یہ نیشاں گم شد  
کہ مہم نون سخن آمد بارز دل زبان گم شد  
بہر دم کعبہ سے رفتیم راہ کابو و انام گم شد  
طربِ نالہ سے در بہمن بچا کسبیاں گم شد  
طربِ را در سرایِ نالہ سے تادم نیشاں گم شد

مہر ۱۳۴

غزل  
اگر پر سد کے حال نظری  
کہ در و دست آں مرے شب از شیار گم شد

بنون ز سایہ اپر بہار سے خیزد  
بند لطف پار شکوئے قہار سے خیزد  
غزال شیفندہ در قلم سے خیزد  
نزدیم ہر خجریہ صدر نگار سے خیزد  
سرسہ کہ رفت زویش ام سے خیزد  
نہ از فراق سر لیاں شمار سے خیزد  
کہ باو شہر ز سر امتبار سے خیزد  
کہ صبرِ فلفلس از ہر قرار سے خیزد

نصیب دیگران ہر خطِ رطل خندہ لبرست  
بشیرینی محبت و رول دیگر زیادت سخن  
مرضا (۱) و بار عشق خوش ببار می و اند  
حسابِ مشب و فرا و بر لطف و رہی آرام  
سہرے از خاک کو گم گشتہ بابر کن شاید

غزل  
نزدیم و تو حرف مہر و انام و نیشاں گم شد  
ز مہر و لہوس گرد دست عاشق منیکہ دو  
بھر بیٹے مفتی میسر و داز قریب و آمد  
نیشاں خواہم جاورد و دست تا دم از محبت  
پس از عمر سے شدم سرشتی کہ خندہ از پیش آمد  
متاع ویرا کہ داریم بر بارہ کین ز یاد  
ہوس تما تافت و راد من مزاج کاہ گشت  
ہوس را در فراق رحمت خواہد گراں بخت

غزل  
زنگہت عری شوق ہار سے خیزد  
بروے یار نگہ رنخہ ہیز سے خیزد  
سحاب دل شدہ در کو سدر سے خیزد  
پستگیری عشاق ناواں احوال  
تنے کہ رفت ز پا بر خدائے غلط  
نہ از وصال ملولان ملال سے گیرد  
سماع رندی رنگشت لہتے وارو  
ہیں کہ طائرِ فرحت رسیدہ میر شمن

بہیں کہ قسمت خود یافتی غنیمت اس  
وہیں کہ در خلوت حکیم نکشاید  
کہ از کیس گدیشیں شکار سے خیزد  
کہ ہوش میرود و اختیار سے خیزد  
نہیں ۲۲۵

نہیں کہ شکر ز سر و کشتار سے خیزد  
کہ نار سیدہ قیامت و لم قیامت کرد  
کہ نے بچون دل و دیرش عیامت کرد  
کہ قبلہ شد صحن و بہمن امانت کرد  
کہ در دیار تولد آیت اقامت کرد  
نماز و طاعت چل سالہ را عداوت کرد  
بگوئے زہد و ورایا تو برداشت کرد

غزل  
دریں معاملہ نتوان  
بے تویر بال پر مرغان گلستان تنگ بود  
حال آں گشت صحرانی کتن کرم میرا  
بے تو ہر چشم تنگ سے بخت با و صبر  
سایہ مجوس میکشد از آسے کہ من کرم گذر  
نامہ دشمن ملاست بے توے ہر داند و لم  
کز غم از نشاط و پیشت از من مرغ

غزل  
تو سیرانی و جہانم با تو ذوق گفتگو دارو  
تو شمع بزم گدیش گدیش غنیمت اس  
حرارت از ہوا سے کہ ہم بسیار سے پدید  
سکون و جنت امان کہ میخوردن بیا و آدم  
بہرستی سزد و گدیش وارو و راستی

نہیں ۲۲۶  
ہمیشہ ازین چندین نظیری شورش استی نہشت  
تا ہووی جام بے ساقی و سے بے رنگ بود  
گد اہنگام مردن باوشای آرد و وارو  
کہ ایں پر و اندام با گوشہ تاریک خو وارو  
دل چون موم از کھنجر جدل لاشک و وارو  
چراغے شیر و زارم کہ مردن آرد و وارو  
سنور از باد و پارینہ ام پیادہ وارو

سز و گر باغبان در باغ از ناز بکشايد  
که ايل گشت مست خفاش سے در وجود دارد  
که ايلیں بود جام لطف سے وادی نظری را  
منبر ۲۴۸

غزل

منم مرغ امیر مصطفی از سم و جان خود  
دل از امید وصل و بیم بھراں نکرده ام قانع  
ز قوت خویش یایم ختم زهر و شکر با گویم  
بیاغ روزگار آن خود شام مرغ کهن سالم  
بمز و حرم و بیگانه عیب خویش میگویم  
در صدمت کوه بر لب میکشايد یا نو میدی

نظری صبر کن کین بند از دل بگذر روزی  
منبر ۲۴۹

غزل

روز آن آید که با صد غم و غم بر و کشد  
بر سر پرده و اند شمع از پیران سوز و گشت  
ایچ جانگذاشت کز فتنه باقی نماند  
از در شش قصه تنم که درم خود انتم که او  
غم که بر لب مجلس افسرده زو یگشت  
چاره کز بقراری تشنه وصل ترا

از نسیم امشب نظری مجلس نامر کبایت  
منبر ۲۵۰

غزل

بشمش بلبل از شرم زخم و کین باز دو  
کنر چه بیم شکر برین شکست غم را  
از و بقیت آسایش بهر جنبه  
چو باد از سر عالم بچسب بر سیم  
نه قبله و نام و نه کبسه کافر عشقم  
گله که جامه نظری در نه گویند م

که دست کیمیش که نیسان را پیش کرد

غزل سخن طهر سوزی و دانش هنر نظیری نیست  
قبول دوست مگر ناله حسنین گردد  
نمیر ۲۵۱

ولم را بوز رحمت اندو داغ جان فرو گیرد  
دل پر حسرت دارم که هر سو خیم بکشانم  
ز بس شاید بیم و کیش طاقت ناکه است  
ز خور سندی بدان کنز بتو بستم پیلو  
در آن ساعت که آمدم که در راه از بهر افتاد  
بجست من سپارم جان به بند زگر چشم را

غزل اگر آید غم سوزی که تو در خاطر نظیری را  
ز دل تا بگذراند صدرش نیایا فرو گیرد  
نمیر ۲۵۲

نشان آنکه که هر قطع امید از دیار خود  
برین از صم بر گشت و حاجی از حرم آید  
تا خوابی کافری و طاعتی غم خای مسلمان  
خلل گرد و بجای دین و ایمان شو سهدت  
ز رکاب عیارم در فاد و وسیع تالان  
لب امید واری بسته ام از خوشنایابی

غزل نظیری از تو در خون ز نیست هر دم از عید  
تو هم در خاک را که اسیر شد و از شکار شود  
نمیر ۲۵۳

در بر و سبیش تابستم و بیکر و اند  
در گریب آنکه غم او نیست که شد و رفت  
تا غم از دیرانه آراه آید شد و شود  
بچنان مکتوب ناکای بهم پیچیده ماند  
سعی کردم تا گزاف عشق بر دادم و شد  
اضطرار از هر جان بدو بسته بود که  
آنکه شب خواب نظیری را با او نیست

دل بنید انم کجازیں استنام می کشد  
 هر سر مو بر تنم وارد خوشه از دواع  
 داشتیم در سینه پیکان خدنگ کار یه  
 سے کند آسودگی سیر بگرد خاطر م  
 قصه وار سنگی امروز پیش دل گذشت  
 بر سر بازار جانبازی کسان او بختیم  
 می کشم سر از کند او نظیری بعد ازین  
 بر تنها حشمت نی افتد چو این درد شود  
 آنکه او در کلبه احزان سپر کم کرده یافت  
 دوست دارد از غریبان ناله بیچارگی  
 هر که میخواهد که نشود خرابانش و غم  
 ز دهمه غمی ز بازو شسته همانا لاق است  
 شب بهار عمر ناچخت ست انگرم هنوز  
 عمره آن کو بر آرم پایم از آید بکار

غزل

هر سر شاخ دریں باغ هوای دارد  
 یک شک کلام امیدم همه شیرین کرده است  
 بر من هم زور بت کرده امید نشد  
 حسن هر جلوه که از جاس و کت را ببرد  
 نیت در حلقه مستان زمن الوده ترے  
 تاز خورشید و صالاش بفرق افتاد  
 بنبون و پیش بار اقامت کشد  
 تا ماند بخله پسره فلک می بازو  
 حذر از شهرت نبوی دیز که باید کرد

مرگ می بینم که با پیران عیانم می کشد  
 پیر پیوند تو از رنگهای جانم می کشد  
 دست غیرت این زبان منم می کشد  
 که به چپای زخم خون شامم می کشد  
 طرفه حرف نا امید می از زبانم می کشد  
 دست غیرت بشکنم هر کس کلامم می کشد  
 اگر بعد از بخیر آن نا ابر بانم می کشد  
 آن زبان درگاه بشناسی که صدمه جاشود  
 تو که چیرے کم نگر وی از کجا پیدا شود  
 عشق می خواهد که کشتی غرقه دریا شود  
 باید اول خانها بر هم زن دریا شود  
 پرو که مابسته ماند پرو که او دریا شود  
 نیت معلوم که آخر سر که با همبها شود  
 حلقه آن در بگیرم و ستم از گیرا شود

نمبر ۳۵

دست نظیری راست بر جانم نظر افکنده ام  
 دایه نگر روز حسرت چشم و دلم گویا شود

هر گل رنگی در هر مرغ نواز دارد  
 نزد خود هر گلے نرسد بهای دارد  
 در هر خانه زنی خانه خدای دارد  
 از پیش گر بروی راه بچای دارد  
 اعلی هر سلسله انگشت نمائی دارد  
 هر که بر من گذرد وطن خطای دارد  
 کان سر چشمه عجب برگ گیاه دارد  
 گرچه خصله نهند ذوق و غای دارد  
 که اگر گشته شود نوحه سران دارد

میں آں کن کہ سزاوار جمال تو بود  
شمع در سوزش پر و اندام لے دارد  
غزل غم مخور الفت معشوق نظری بالنت  
تبر ۲۵۶ بود چہرہ ذرہ بخور شہد بقائے دارد

گر تشنہ بر سر خم میرم عجب نباشد  
با صبر امید خواندند کرد انتظار سوزند  
صہبائے راز و اندام مست شوق کردند  
من یک سبب ندارم در گیر و روخت  
چوں زبانت بہ بیند آرزوئے نمایند  
ہرگز دے تو انگو لذت نیا پاد عشق

از عقد ہائے دوراں دل بدکن نظری  
آزما کہ وا گذارند حسرت از غضب نباشد  
غزل

آں بخت تفتہ جو کہ تو دیدی بخواب شد  
گلگونہ ہواد ہوس رنگ و اگزاشت  
دن را کہ حرف سوختگاہ داغ کردہ بود  
ور بجز شوق کشتی دل رسیاں برید  
ایں بوز سنبل و گل ہر کثورے نخواست  
وام کے بقافہ بودہ است پاسبان  
خشکی لب پر تشنہ لبان آب میدہد  
مستی چہ خوب کرد کہ ایں پڑہ برگشت

تاریخ واقعات شہان نالاست  
افسانہ کہ گفت نظری  
غزل

دوران مے حسرت ہمہ در ساغر ما کرد  
نکشود قضا شست کہ آسہ نکشیدیم  
باز دے ہمہ دارم و اقبال ندارم  
فریاد پر ایم ازاں یاد شہد

برہر چہ نہادیم دل از دیدہ جدا کرد  
بر دوست ترم جزو خدشتہ کہ رہا کرد  
بیکوشم و کارے نتوانم بسزا کرد  
سوز ازل ایں شعبہ چسوخ رہا کرد

خود طاعت خود و پیر و گر پرده بر انداخت  
با انچه لبش و او منادی محبت  
ناوک نکلے بر سر مراد نشاند  
و شمن بزم افکند و دوست با تش  
چندین سخن عشق کہ گفتند و شنیدند  
برند بجائے پرو بالمش سر و منقار

خود فتنه خود گشت اگر فتنه ساز کرد  
نے بر سر مراد و نے عهد وفا کرد  
در عشق کندم بگلو بست و رہا کرد  
بایں ہمہ حد نیست کہ گویم کہ چقا کرد  
کس حق محبت نتوانست ادا کرد  
مے کہ بند از سر این شاخ نوا کرد

خو سبب تسلیم و رضا گشت نظری  
مسکین نتوانست خدمت بقضا کرد

غزل

ند ز جدم بگفت بخت عثمان سے آید  
نه مرا بازوئے قائم نہ مرا وید و راست  
نو کہ اسودہ ولی از لقمہ سوہ خواہ  
سخن مردم و پواند حقیقت وار و  
عشق در ملکست عقل چو سلطان کرد و  
سیکنم شور چو از خانه مملکت برود  
ہمہ بر خویش ز بیم دم آخر لرزند  
مرد در گاہ و سرا پرده عرت بنوی  
و حاصل جو بیان تو بر بوسے نیست گردند  
طاقت جو رو بفانیت تنگ و سلا

ند بزورم زہ و دست بکمال سے آید  
ہمہ بے قصد خد شکر نہاں سے آید  
منکہ شوریدہ ام آتش زباں سے آید  
در عبارت با اشارت نہاں سے آید  
روش و عادت و بگرمیاں سے آید  
میدم خیر جو از راہ زباں سے آید  
جائے خوفست کہ تی بجزاں سے آید  
ہر کہ واسن بسرا کچے کشاں سے آید  
کہ از بوسے تلف نہائی باں سے آید  
گر یہ چون نکند ولی بنہاں سے آید

اینکہ با طبع شبابست نظری چہ عجب

غزل

بیگاہ مرد شود بدر آشتا رود  
از خاک بوس کہے تو نایا کشت ۱۵  
احرام عہد روز ازل کہہ کہے کشت  
جہاں کے راز پیش ز اندازہ سے ہند  
عشق اتق ناز حسن تہ از زان خرمید اند

آں کسی کہ آشتا بتو باشد کجا رود  
بر راہ من جدا روم و دل جدا رود  
جز راہ عشق ہر کہہ رود بر خطا رود  
آروم زندہ حریفہ سرش پر ہوا رود  
بسیار مر کہ بید سوساں ماجہ سلہ رود

نہ از ویران بختی نہ از دل شادمان

مہر ۴



شادی که غنم می کشی و دم نمی زنی  
 عشق آمد و تمام بگو شمع و روغن مید  
 این حاجیاں زود و در صدای شبنم  
 زان بجز موج زن چه کم آید اگر شب  
 عریاں تنی عارف معنی جلال است  
 ما پیر بن ز سادگی از بر فکند و لایم  
 غنمکس مباحش زود  
 غزل  
 چون بنده مطیع هست  
 در شهر این معامله با پیر گدا رود  
 راز که در میان مس و کیمیا رود  
 کس در درون پرده چه و اندر چا رود  
 بر کشت زار سوخته آب بقا رود  
 قمر با بسا ند و پر با رود  
 و ز کینه ویر در بردن قبا رود  
 نظیری فرج و بند  
 نمبر ۲۴

دل که تو شد بریده و کم از سنگ و زود بنود  
 قهر تو ما گهاں بر آید سبب داشت  
 ناسازی زانکه طالع سبب شکست  
 چشم و دماغ مردم عاقل گرفتار بود  
 عقلم که امتیاز گهر استخوان نکود  
 گر نیکی ابراه نامه و قاصد شکست  
 میخیزد فرو گذاشت ز سر کان گل عذار  
 گفتیم که عهد بستن و تنها گشتن  
 حسن و قبح و ترا زوایا بود بلا فروخت  
 گفت آن زماں که غزه ام این ما جرا و شست  
 پیوندد روح بود بتوانس و خو بنود  
 بجز تو اتفاق فتاد آرزو بنود  
 با آنکه در دم آن قدر اندر سبب بنود  
 یا خود گل خون مرار رنگ بود بنود  
 کام با بریده و درش در گلو بنود  
 بسیار تیر و آب محبت بگو بنود  
 لائق بروی مفلک تاشسته رود بنود  
 دانی بدست اگر چه نگویم رنگ بنود  
 روزی بمن که دسترس رنگ بنود  
 بیم بستی تو سر گفتگو بنود  
 غزل  
 ساقی قدح نذا و نغال سبب بنود  
 میخواست بود به رحمت اقامت بگسترد  
 و ندانند هزار نگاه گرسنه بود  
 در باغ دل بلیق مقرر چراغ و شست  
 از بے قراری دلم ابر و ترش نکود  
 چندانکه جریه بچشم آبرود بنود  
 از فرش جبهه راه بران خاک کوب بنود  
 لعل لبش که با ده باں رنگ بود بنود  
 هرگز تمار خانه باین رفت درد بنود  
 با نکه می فروش مغاں نیک خو بنود

نمبر ۲۵

ساقی قدح نذا و نغال سبب بنود  
 میخواست بود به رحمت اقامت بگسترد  
 و ندانند هزار نگاه گرسنه بود  
 در باغ دل بلیق مقرر چراغ و شست  
 از بے قراری دلم ابر و ترش نکود  
 چندانکه جریه بچشم آبرود بنود  
 از فرش جبهه راه بران خاک کوب بنود  
 لعل لبش که با ده باں رنگ بود بنود  
 هرگز تمار خانه باین رفت درد بنود  
 با نکه می فروش مغاں نیک خو بنود  
 نظیری بگو بنود  
 نمبر ۲۵

تا جسمه نداد که اسرار دوستی  
تا بحد صدم صدم صدم بود بر زبان  
ز اس حسرتی که در دل من میغوش کرد  
بس آرزو که داشت نظری بخت گو  
غزل امروز گنج یافت که در آرزو بود

مهر ۲۴

صبح بنال راه فلک بر بنیست اند  
جرمان تو ز بهت کوتاه بنیست  
سر مایه شداخت چراغیت داده اند  
بر تشنگان بیار بجایی بر آفتابیت  
ماے ریم رخسار ترا پی نکرده اند  
عالم ز ظلمت شب حرم ماں سپاه شد  
مکتوب دوست واری ما را جواب نیست  
هر مرغ بر هوای گله اشیاں بند

مهر ۲۴

تا چند عود خام نظری نسروختن

غزل

دو دو بر آرد روزن تجربه بسته اند  
حسن جنبید ز خواب و مرثه بر هم زد  
هر چه در پرده نهان بود هویدا کردند  
بے حجت ننمودند اجابت هر چند  
مطلب جمله ذات ز جا بر بستند  
خواست آئینه تحقیق با بسیار  
غرض آن داشت که از عشوه اش آنگه یاسیم  
عقل چوں دید که عشق آمد و غوغا آمد  
روح آزاد گزین معرکه جاں پیروں برد

مهر ۲۴

سرازم قصه نظری نه بسیار پیروں

غزل

گر چه عمر بخت و ورق بر هم زد

شاوخی عشق تو بشکام غم برم زد  
شب ز ویدار تو کردید بپراستن  
شہد لبہائے تو و کان میجاور لب  
کبہ آمد بجز الاسود و خالت بوسید  
تا وضا خال بشتی جبال تو بدید  
بغذائی تو طفل مدیدست کے  
عشق و دستاب دل آزد کہ سوئے بخت  
دوش میخواست قدم بر من افتادہ بند  
دولت از فیض دم صبح نظیری دریافت  
غزل در زنداند بنواص کہ بے حب و دم زد

نہ فوت صحبت این دوستان غم دارد  
میان این پیدا حبیب پوشی  
بخوش بیانی ہم صحبتای ز جائے مرد  
بہر زہ و فقر امید ہر کجا کشا  
ہزار جرہ ز ہر خار بایر شش خوردن  
ز طعن گرسنہ چشمان و لیرناید  
بکاوش مرہر گہائے جانش بشکافد  
ز خوش و اہل گذر کن کہ ملک بچویشی

غزل بجاہ و حشمت و نیا چرا قفا کف  
کئے کہ بچو نظیری شے وارد

باوہ خاص بخت کے بنا حرم رسد  
وقت عارف شب نگو کہ در خواست عام  
یافت گرد و یوانہ جاسے بچہ ہر بیت  
زاد مسکینا برہ بردار کاسب زندگی  
بر گل ماہر اگر ہرگز بنبار و حور میم  
حرام را و دستگاہے از قفائے ہم رسد  
یک دل بیدار را فیض ص عالم رسد  
از عجایبہائے دوران دیو را خاتم رسد  
تا سخال خضر باشد کے بچام جم رسد  
مرزع مناک مارا خوشہ از شہتم رسد

شکر لبت کز خوش و ناخوش بیاوش میرسم  
 هر کج تن چاک گردید از نیک اینا میتم  
 عشرت ساغر پرستان زنده وار و مرده  
 بس همی شادی که مار از نصیب غم رسد  
 زخم ماسک باک جانان را کجا مرسم رسد  
 شور آگود و در سرای ما اگر ما تم رسد  
 سو دے از طاعت فروشیها نظری بند  
 هر که اسیر مایه رو باشد کفایت کم رسد

غزل

## رویف الدال

بر خوان من نیک بملاححت نشد لذت  
 هر کس بکس نداد و واسے تکلف  
 در بحر و هر بحر الم تلخ و شور نیست  
 تا جسر عشق خانه پدری است ناور است  
 تا صبح دم نزد منکے جبرم جتم  
 لذت ورق ز گلک نظری گرفته است  
 در نامها سخن بفصاحت نشد لذت

غزل

## رویف الرا

بزم خاص است در دنگه بدستور بسیار  
 تلخ و رونی من و تو به شیرین بشکن  
 چشم و ایافته داری خیر و قیل بگو  
 راز دل فاش کن پرده آن غمزه مند  
 مطرب بزم جگر سوز سر و لب و دود  
 قصه وصل بنگارنگ غزل انشا کن  
 بکر بر نقشه که در پرده بے مستور است  
 این غزل در صفت ایوان شهیدان خوان

معنی و در طلب کن سخن و در بسیار  
 رنج چوں جور نداری سخن حور بسیار  
 دل افروخته داری دم پر نور بسیار  
 خرم سر شده نکتہ مستور بسیار  
 شکر این مشق نیک سینه رنجور بسیار  
 راز ویرینه بیار دے و طنور بسیار  
 مست و مجنون کن و اسفند و شور بسیار  
 زان محک گاه افاضل خط مشور بسیار

غزل گل و زکس قدح و شیشه نظیری داود  
نمبر ۲۷۷

لے صبا از گل عطارد نشاے بن آرد  
خط تر خانی جاوید بعالم ندید  
فرستم بنیت که از سنگ قضا سرخارم  
تیر بار ان ستم از پے هم چند رسد  
نیشانی که لب و دشت و سی اسود و بد  
کشت زار طرسم بر تشنه آتش شده است  
چون شر و در دل شک است جانان بخم  
ملک گران سخن سکب بطل و ده اند

غزل دلم از صندقت الفاظ نظیری بکرت  
نمبر ۲۷۸

فارغ تر از دل تو ندیدم دل دگر  
گر مرغ سدره را گشتی مانع که باز  
بر شکی که عاشبزی مایان کند  
از آب و گل غرض بجز قمارست تو بود  
از نور محفل تو جهاں در گرفته است  
خاطر بمنتھائے جمالت نے رسد  
از مانتاب روئے که غیر از جمال دوست  
ستان اساس سیکده زیبا نهادہ اند

غزل ساقی قدح بکف تو نظیری نظیر بغیر  
نمبر ۲۷۹

طلوع باد ز شام و محروم بغیر مدار  
اگر بکج سربل باغبان آید  
چو عشق تیغ کشد جهاں و سر و یغ مدار  
چو عشق تیغ کشد جهاں و سر و یغ مدار

بشکر آنکه همیشه چو انگلیس واری  
ترا به پیش کوتاه خویش نتوان دید  
ز روی جانی و در پرده ز مردم چشم  
همیشه چشم با حسن آشنا دارد  
چرا هست دل شوریده خشک میگردد

غزل بیان شوق نظیری در از انشا بیت

بیاض چهره ز غن جگر درین مدار  
دارم دلی ز طائر وحشی رمیده تر  
تا آن حد ناک قناعت از خوش من رفت  
خوئی که حکم بود بریز و خطانشد  
آنجا که شخته تو بدر نگاه می رود  
خورشید از کماں لایک تیر می کشد  
دندان زده هزار امیدم بدر گشت  
خار که در ره تو بخاطر شسته بود  
در کام ناروایی عشق پرمی دشت

غزل نازاں مرد که بار علیق گذاشتی  
بستی تعلق است نظیری جریده تر

هر دم از زلف تو دارم کافر ستانے دگر  
یا توئی یا حسن رخسار ترا ز دیده است  
چاشنی بچ آس لب از مذاقم می رود  
نیت هم دعوی آخر یعنی حسن تنها بر زبان  
چای که با خویش طرح ترک تاز افکنده است  
تا بروں آرد سر از لوح پیشانی او  
حسن هر سر در لباس صورتی پنهان شود  
پیش مجلس گرم از عنبر خطائے خود زند

ز سائلان ترش بر دوش درین مدار  
مگر ترا بتو بنیم منظر دریغ مدار  
جلال اگر بنیانی خبر دریغ مدار  
ز خاک کشته غنبت گذر دریغ مدار  
از آن دوزلف سیه مشک دریغ مدار

غزل بیاض چهره ز غن جگر درین مدار

هر چند دور تر ز کماں آرمیده تر  
پشتم شکسته تر شد و قدم خمیده تر  
چند آنکه داشت دامن عصمت کشیده تر  
شاید ز عاشق است که بیان دریده تر  
ماه از تو کس ندیده تمام افزیده تر  
از سگ گزیده و سر کویم گزیده تر  
هر چند پیش کافتمش شد غلیظه تر  
از سحر کرده ایم بانوں رسیده تر

غزل نازاں مرد که بار علیق گذاشتی  
بستی تعلق است نظیری جریده تر

و مبدم تو میکنم از رویت ایامی دگر  
چون قوی گر سر بر آید از گریبان دگر  
گر بگردانم زبان را در نمک دانه دگر  
رخش می تازد و زمیانه می دانه دگر  
گوئی دیگر میزد هر دم بچو گمان دگر  
طفل گرد و عقل هر دم در دستان دگر  
عشق هر ساعت در آید و بدمان دگر  
سے هند بر روی تو حال عصیان دگر

نمبر ۲۵۵

نظیری مشکل است

غیر خاموشی مذہم سپیچ در مانے دیگر

غزل

بر طبیب غم و تغافل میزنم چندے دیگر  
 بہت در سانس تن ہر پوندے دیگر  
 ہم بجان تو گزیدم نیست ہو گندے دیگر  
 ہر شکر شکم بہ تو حتم آرد مندے دیگر  
 بوسے یوسف رانے یا بذر فرزندے دیگر  
 کیں مروت نیست باطن خلوتدے دیگر  
 از جمال تو مذہم جنت تو خستدے دیگر

در و دل را میکنم با صبر پیوندے دیگر  
 اعتماد نیست بر عہدے کہ قطع نہ پندے دیگر  
 اگر چه میدانم قسم خوردن بجان تو نیست  
 پائے تاسر ویدہ ام از شوق خسارت کہ بہت  
 پیر کفایاں با کہہ دیش و بہت اکثر  
 چون بشرم خشم کشتی حلالیت ساختم  
 تاب سے آری کہ از کف سے نہی آئینہ را

نمبر ۲۵۶

شکوہ شکر نظیری عکس کین و بہرست

آئینہ منہا کہ طوطی تشکند قندے دیگر

غزل

زبان در کتابت سیلے استاد ازاں خوشتر  
 نہ ہر غوی کہ داری دامن و ازاں خوشتر  
 ز خوباں خوش بود و صبر و وفا بیا ازاں خوشتر  
 کہ خاموشی خوشش جو اید و فریا ازاں خوشتر  
 بنائے کو کند ویران ہند بیا ازاں خوشتر  
 برو جائے گرافشا ندیم صد جان و ازاں خوشتر

بہر چی دے داری دل صیا ازاں خوشتر  
 بخود قیدے نداد و با وجود حسن و زیبائی  
 فریب خندہ میخواند عتاب غمزہ میراند  
 چو دریا می کشم دم در خود و در جوش می آیم  
 ز میدانوش نے نالم گرم زیر و زبیر سازد  
 شاری بد رخ او صد عرص من زیر لب آید

نمبر ۲۵۷

نظیری جذب ہے باعث فیضت می کند رفاقت

اگر قصد نداری عشق مادر ز ازاں خوشتر

غزل

یا پروہ ازیں راز بیک مرتبہ بر گیر  
 گو شورش وستی جوانی رہ در گیر  
 تاسر برو پاسے ازیں حسلہ بر گیر  
 ہاں اے لعل طبعے بلبلہ پر وختہ تر گیر  
 یا روم گرمے شود چون سوختہ در گیر  
 تا خون جگر سیر شود خون جگر گیر

اے مطرب جان سوخت و لم پڑہ در گیر  
 راسے ہوا ازاں کہ غم عشق در آید  
 راسے کہ بمطلوب قریب است عزیز است  
 انزار خرابات معان سادہ تو اں یافت  
 زین ہلخاف آتش صبر و است نفوذ زد  
 تو طفلی و ایراحت و غم میدہت و است

جام فلک آینه شہد و نگشت  
تا در طلب کام خودی کام نیابی  
کارے کہ از ساخته تر گشت بر گیر  
بلکہ ز مراد خود مقصود بر گیر  
ول ز اول شب طالب فیض ست نظری  
لب باز کن و ساغر بریز سحر گیر

نمبر ۲۷۸

غزل

چشش بر آہ میر و در گمان غمناکش نگر  
وای کہ زلف انداختہ در گردن ہمیشہ  
در سینہ وارو آستہ پیوستہ چاکش نگر  
خونے کہ در گمان رنجیدہ بر آستہ چاکش نگر  
کشتارے ترشش بین فتاہیاش نگر  
آن چشم آہو گیر زاناز لطف پیچاکش نگر  
از صید آہو میرسد شیراں بفتیش نگر  
بگرفتہ در انداختن بانہ چاکش نگر

نمبر ۲۷۹

غزل

وحشی غزالے کز حیارم در بیاباں کے خورد  
رام نظیری سے شود در ہوش اوراں نگر  
منشیں بشا بہ آب رخ یار سا میر  
دور از طریق تہمت اگر جذب میرم  
از کوئے چوں بجانب غارت و اں نشوی  
ناز خم طعن زن مخوری در سر آغوش  
آئینہ ات زہر منقشاں تیرہ سے شود  
طغوت شکر شود بلب آہنگیں مدہ  
مالاں مگر و قیمت بار ایک مساز  
بدون بطبع خوش نشان کا کل است

نمبر ۲۸۰

غزل

حرز جمال خود ز قطری طلب نمانی  
جز سوئے حفظ خاطر او التجا میر  
بر کردہ سر بلا ز گریبان روزگار  
زلفش رہود از خم چو شکان روزگار  
عشق ہم زودہ سر و سامان روزگار  
افلاک فتنہ زادہ بدامان روزگار  
سیب ذقن گوئے بگوئے آفتاب  
گاہے کہ عقل بر سر جمیت آمدہ



خود را گفت بر سر طوفان روزگار  
لشکته خامه در کف دیوان روزگار  
صد بار گفت جان تو و جان روزگار  
خود را نکرده جمع پریشان روزگار  
در و محبتش شده درمان روزگار  
زخم نشسته بر سر پیکان روزگار  
دستم نمیرسد بگریبان روزگار  
در حسرت فروغ شبتان روزگار  
سیر شده ام میان بیابان روزگار  
زخم گذشته از سر جوان روزگار

نیمبر ۲۸۱

پستان مادر است  
و سر پیکان روزگار

دل چو شاورم که عزیزش ز کف رود  
از سر نوشت ساقی دوران ماقضا  
ایزد و چو کرد عاقل چشانش فتنه را  
تا بود تا نماند لب و دهن زلف او  
شور ملاحتش شده وار و سز زخمها  
افغان که جاسک بود و جنبیدم نناید  
از قهر چیب و نیتنه خود پاره می کنم  
صبح اجل رسیده بر و بال میزنم  
را به لبو کف قبله حاجت نمی برم  
جولان افشار ازاں سوگر کنم

غزل

گوئی که کام کوک  
زخم نظیری

رنگ بازای تخت قندرا چه خبر  
ز شیدو باغی سمندر سپید را چه خبر  
لذا گلان بخورده گزند را چه خبر  
تو سیه سر شاخ بلند را چه خبر  
تو مرغ و خوشی فارغ ز بند را چه خبر  
قبول در دو شکل پیچید را چه خبر  
تصوف نظر را چه خبر  
طییب وار و سینه ناسود را چه خبر

نیمبر ۲۸۲

نزد عشق نظیری  
خستگان افتد

است چاره غم بنشیند را چه خبر  
سارع در دشتان صوفیاں چه میدانم  
بزرگشاخ گل اغنی گزیده بلبل را  
زد اسن که گشت بزم مابقی دستار  
هزار دام تصور نهیسم و بر واریم  
بخاص و عام نهیسم و باغ بندگی عشقت  
هزار شیخ و برهن زایش و دین پرست  
بهر صلاح نمائند نینداشتوان

غزل

ستاره بدو عشق  
چشم زخمین را با حسن روز افزون چه کار

هرگز از لطف و رخ اجازت با فزون چه کار  
بیدار را با لاکاں است با منتهون چه کار  
عقل را با مصکوت اندیشی جنون چه کار

چشم زخمین را با حسن روز افزون چه کار  
از عجب لطف و لطف میباید مشتاقان عشق  
در عجب آنب هائے طور عشق حکمت نام است

کار ما با گردش طاس است نقش کمین  
و دست و استنگی هرگز نباید روست  
در بیابان که خوبان درین راه بر است

ساو گیسای فطیسی دست صدمه پیریت  
عشق چون و کان فرو چند با فطلوں چکار

هر روز هست ناله مرغان و باز تر  
پیدا است عشق مجلیاں را مدار چیت  
دارند پیر کاس همه زاری که در چین  
چند آنکه روز تر کس جاود بخواب رقت  
تا آن شکست مطرب اراد چچماں  
کے دست با دامن آلودے رس

بر صورت خود مناز نظیری کہ ہر کہ رفت  
و ستاں بدوق تر شد و ستاں باز تر

یک بارہ وہ وفا پر آور  
یا محرم کعبہ صفا کن  
گر نقش بدیم خامہ سر کن  
پیرا ہن گل ہزار رنگ است  
طوفان چہار سوچہ واری  
گر پیسیم بادہ کم ویر  
در از شہر و شور باہر تنگی  
لے ہادی کعبہ نظیری

امروز برنگ و بیگوش  
فرواش برنگ و بیگوش

تنظیم پیام دل آگاہ نگہ دار  
تا دامن گل پر وہ گلزار دیدار

با حساب انجم و گیارے گردوں چکار  
عشق را با وقت و سیاحت پیوں چکار  
و ہر وان عشق را با جلد ما خوں چکار

نمبر ۲۸۳

نگار بے وفات و گل بے نیاز تر  
مے جانگداز و مطرب از آن جانگداز تر  
شب بے بقا تر آنکہ بر آمد ہنار تر  
شب شد سیمر شوختر و دیدہ باز تر  
ضربت ز ضربت و گردش و لنواز تر  
ہر روز صبت سرور دامن سر فراز تر

نمبر ۲۸۴

ایں ہر قدیم را سحر آور  
یا بر سر کعبہ شکر آور  
و سطر بجسم مسطر آور  
رنگیش ہم از دفا و آور  
کشتی ہندو لنگر آور  
در محو بیم ساغر آور  
جلس بر چین و لہر آور  
موسن بر و لیش کافر آور

نمبر ۲۸۵

پیغام دل خوش زانواہ غم دار  
لے شاعر گیارہ کونہ نہ دار

تو بخت گل بجزرگاه نگہدار  
 اے عقل تو بنشین مرا ہ نگہدار  
 از صدر کر کے برو در گاہ نگہدار  
 یارب تو ازین بخت ناکاہ نگہدار  
 چون آمدہ ام خواہ بکش خواہ نگہدار  
 از مصر بکناں برو در چاہ نگہدار

نمبر ۲۸۶

خواہی کہ بتو بیش شود وثوق نظیری

از پیش خودش گاہ براں گاہ نگہدار

فروا کہ شبند است شگون از شراب گیر  
 شبنم بروئے بہتر ز گس بجواب گیر  
 وز مسخ برفروختہ مرغ کباب گیر  
 تن را نمودن فرداں اسیراب گیر  
 ہر نقش خوش کہ جلوہ کند بوج اب گیر  
 الفاظ تر بباروش کرد کلاب گیر  
 جام شراب و گش و طرف نقاب گیر  
 از ہر جہت کہ شاو شوی نوح باب گیر  
 در کار خویش شہرہ را افتاب گیر

نمبر ۲۸۷

فسردا و گر بدوست نظیری حباب نیت

امروز ہر سوال کہ وارہی جواب گیر

آویخت و گر بجان رنجور  
 کوتاہ امل ترم ز مخمور  
 دل شد ز فراخ چشم بے نور  
 در آب نشد و فینہ مستور  
 کان فکے کہ بے کند شور  
 مرہم چکند بر خشم ماسور

بر من کہ حرفیان صبور بجزو شد  
 شد عشق کہ از منزل جاناں خبر ارد  
 مجلس ملاوت و محبت بہ تقاضا  
 عاشق ز کجا و سخن صبر و جدائی  
 با خجالت جرم از دور بخزورہ زاری  
 زندان وطن بہ کہ گلستان غریبی

غزل

امروز کار و بار ہماں را خراب گیر  
 در باب سرخوشان چمن بہر صبور  
 از سر و سر فراختہ صحت حزین نشو  
 جز ہر دلبری کہ قوام حیات از دست  
 مرقت بد کہ روئے و پابیل دامن  
 اشعار خوش بگو و جلی برورق نگار  
 خواہی ز کشف خلوتیاں باخبر شوی  
 خواہ از طریق سیکدہ خواہ از رہرم  
 ہر ذرہ را بقدر طلب از روادہ اند

غزل

غم کہ در فراق دید از دور  
 از عشرت ناقص زمانہ  
 خسارہ خوشدلی نہ بینم  
 تقصیر شد بگرہ پنهان  
 زخم میگرم کہ میزنم زخم خوش  
 کوتاہ نشود بخاموشی حرف

آنجا که شراب شوق دادند  
بوی ز نشاط مانداد  
مشکل حالے و طر فکارے  
کار تو سب بدل موافق!

تو جس سے زمین گرفت منصور  
آب و گل صد هزار منصور  
خوشا بد و خوشا شسته مجبور  
از نیکوئی تو چشم بد دور

زود و از تو شود غنی نظیری  
در ویش یکے دشمن مهور

و د چار ہر کہ شوی جز سرخ یار گیر  
چو د عده در رسد خود بسا و خواہ داد  
ز آب و واغز ہمہ حشیاں برآمد  
تو آن وخت نہ کن تو بر تو آن خوردن  
حقوق صحبت او کلمتہ الیت کم شمار  
چو لاله سوخته دل با چو سر و فارغ باش

سپند بر سر آتش شود قرار گیر  
بذوق خویش سیر راہ انتظار گیر  
سر شکار نداری بے شکار گیر  
بے نظارہ خوشی گل نشان و بار گیر  
دفاعے دوست متاع خوشی متغوار گیر  
بزار رنگہ مشو طور نو بہار گیر

شراب غیر نظیری خار سے آرد  
قدح ز ساقی بیگانہ زنیہار گیر

پاکچہ

## باز بزم وصل نظیری چہ بری

ورالفعال گر یہ استثنائہ ام ہنوز

شور یدہ است آب و گل قابلم ہنوز  
 کہ چہرے خراشتم و گد جامہ میدرم  
 صد بار عید آمد و آوینہ بالذشت  
 صبح نشور دم زد و من دم سنے زخم  
 ہر صبح و ہر شام و ہر شام و ہر شام  
 با ہر چہ احتمال قبول است میکنم  
 با آنکہ دعوت و وصال میکنم چو فوج  
 صدر ہمسافر مہر گس از سفر یک پید

## عشق باہو یوب نظیری ز سر زفت

افسانہ خندہ تلخ کند

خمش ز لایہ کہ طبعش مشوش است ہنوز  
 تھلکہ کہ مزاجش اعتدال آید  
 بر آشنائی طفل من اعتماد بدیت  
 شبے بیکہ ہاش برقع از جمال افتاد  
 گویا جرات حرام عشق بسیار است  
 بیکہ ز خشم کہ غمزدی ز حسن ہن مباح

## نجات بدیت نظیری ز دہر و قلموں

اگر چہ رحمت گل ایوان نقش است ہنوز

چرخ پرویز بدیت آتش بزم  
 شفقش خون مروم و انا  
 ہر طریف سے برو ہر اسام  
 خبرم نیست تا کجا کشدم  
 در خنک خوابا کے ہنم خوش  
 نہ مری درونہ جائے گریز  
 افقش ساغرے زرخون لبریز  
 قہر مرتج با پلارک تیز  
 نتوان کہ از قفس پر میز  
 یا و حناں و گد و تبسیر

بسلامت کے بروایساں  
از مد این شد اس و آثارش  
ظاہر از بے ستوں بنوز شود  
از اقامت شد مگر انجان کو  
بر و قصد بلسبق از من پر  
و بر بخش میسنم بهمیز

کار و دوستی تا نظیری نیست  
باقضا نیست بہم مجال گریز

ذوق و جداں و نظر خالص شد خام ہنوز  
گوش و لب پر مرده دیدار و فائدہ سفر  
بر نیلے آید ہلال عیدم از ابرامید  
روز مولودم فلک محضر بفرزند می لایست  
سیر مفتاد و دولت کردہ ام و در طوشت  
مگر ابلہس و فریب و اندام آمد مباد  
از ورون و دوزخ ز بیانی بریں نلزد  
گرچہ از محبت ز پستی بروم کردہ اند

شکر اگر کردم نظیری تلخ بر طعش انیم  
میکند گاہے بے شیریں بہ شام ہنوز

ولہا ہمہ ہونے گل او بخت است باز  
شوق شراب و شاپیم افتاد و در داغ  
یادم ز خندہ کب معشوق میدہد  
در یاب کین عبیر چہ خوشبویا کردہ اند  
از بیکردہ بخت چمن کردہ نشاط  
شیخان خرقدہ پوشش خراشیدانیں ہوا

و اماں کوہ نظیری کہ از کمر  
فر و استیغ قہر بردا بخت است باز

## ادارہ سلیمانی

اہلیان وھلی اس بات سے کما حقہ آگاہ ہیں کہ یہ اسکول ایک عرصہ دراز تقریباً  
بیس سال سے چرنے والاں میں واقع ہے اور پبلک کی اتنے طویل عرصہ سے  
خدمات کرتا چلا آ رہا ہے۔ ہزاروں منشی فاضل و مولوی فاضل، ادیب فاضل  
اور دیگر امتحانات کے طلباء اس اسکول سے علم کے زور سے مزین ہو کر نیچے میں  
اور اعلیٰ میں قابل رشک ترقی کی ہے۔ اور اہل ادب پر یہ بھی اظہار میں اس  
ہے کہ یہ اسکول ایک مدت سے فارسی اور عربی ادب کی خدمات کر رہا ہے  
اس کے سالانہ نتائج نہایت ہی شاندار ہوتے ہیں اور کمزور سے کمزور طالب العلم  
کو چند ماہ میں قابل اور فہم طالب علم کر دیا جاتا ہے

یہ امتحانات اس اسکول سے لئے جاتے ہیں

**امتحانات** ۱) منشی (۲) منشی عالم (۳) منشی فاضل (۴) مولوی (۵)  
مولوی عالم (۶) مولوی فاضل (۷) ادیب عالم (۸) ادیب فاضل (۹) طلباء  
زیادہ تعداد میں ادیب (۱۰) منشی اور منشی فاضل اور مولوی فاضل کے آتے ہیں  
کیونکہ امتحان ادیب کے پاس کرنے کے بعد وہ میٹرک کا امتحان دے سکتے ہیں اور  
منشی کے بعد بھی میٹرک کا امتحان دے سکتے ہیں، لیکن امتحان منشی فاضل پاس  
کرنے کے بعد طالب علم درجہ صرف انگلش میں ہی امتحانات دیگر گریجویٹ  
ہو سکتا ہے۔ امتحان منشی فاضل کی تیاری کے لئے پورے ایک سال کی ضرورت ہے



## کتاب خانہ

طلباء کی تعلیمی امداد کو مد نظر رکھتے ہوئے ہم نے مندرجہ بالا امتحانات  
کی کتب اور امدادی کتب رکھی ہوئی ہیں جو ضرورت بھی کیجاتی ہیں اور گریڈ پر  
بھی کیجاتی ہیں۔ ملنے کا قید ہے

مینجر کتب خانہ سلیمانی محلہ چرنے والاں وھلی





CALL

ACC. No. ۱۳۰۲۱

AUTHOR

سوالی، مولوی احمد حسن

TITLE

عزلیات نظری

۱۳۰۲۱			
سوالی، مولوی احمد حسن			
عزلیات نظری			
Date	No.	Date	No.

N SECTION



## Maulana Azad Library

### ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

#### RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

